

وقایع بعد از تسبیح و سوره فاتحه تا هجرت

سیاه بود که بجای توانست کرد و او را جامه مردان در پوشید بیانه چای برد شیرین فرستاد و او هم بیکشت
 و آن سیاه بار گرفته پسری آورد شیرین او را بزجر نام کرد و از هم آنکه خسر و شش تا به کند از بدین بیرون فرستاد
 تا در یکی از قری او را پروردند و چون چنانچه شد باز در روز پنجشنبه شیرین او را پوشید میباشند تا روزی خسرو
 در بیخ میخورد که خسرو ز غدا از آن زمان دور بدو ششم و شل خود را قطع کرد دم شیرین گفت اگر بخوای از فرزند زاده گان
 نو پسری نیز یک تو آرم خسرو شاد شد گفت آن کجا باشد شیرین بزجر در حاضر کرد و گفت او را باز نمود و گفت
 ایکه در ایسر خود خوانده ام خسرو نیز بزجر داد که سار خود نشاند و سخن بخوار با خاطر آورد که گفتند آنکس از فرزند آن
 ملک بسم را نگاه کند که در بدن نقصانی است پس بفرمود بزجر در اعرابان ساختند و همه اندام و راز است
 یافت جز اینکه در زانوی چپ نقصانی داشته بود و نیز گفت این آنکس است که ملازم وی خند باید و او را در ر بود که بر
 زمین نهاده است کند و پاک سازد شیرین پیش شد و بزجر در گرفت و گفت اگر بر این کار خسرو خند است
 تو توانی دفع کرد پس خسرو بفرمود که در از قصر من بیرون بدارید که ذکر چشم من بروی خفید و شیرین او را
 فرستاد و خسرو از آن پس کار بر سران تکلیف گرفت و ایشان را در ابل محبوس شست و دیگر در سال سی و ششم
 سلطنت خویش پر وزیر را از بخان پشمش رفت که روزگار من چگونه بشود گفتد مرگ تو بدست امیروز
 و زباستان خواهد بود و نیز از مردانشاء بترسید چه در آن هنگام فرما کند از امیروز روز بستان مردانشاء بود
 پس بدو مشوری فرستاد که سیاه را بل بگذارد و خود بجزیرت شتاب که مرابو کاری شاه مردانشاء
 چون نامه بخوانی توانی بدگاه آمد و پر وزیر از مردم شرم داشت که بکنانه او را مقبول سازد پس حکم داد است
 روشن بریند مردانشاء آمدست برید کنار خویش نهاد و سه روز بگریست و هیچ نخورد و بناشامید و در نیم روز
 مال و خنسته فراوان بدو فرستاد و خدو بخوانست گفت این حکمی از قضا بود و برف و من آنم تو را هیچ کناه نماند این
 پس تو را بچنان بدارم که خشنود باشی مردانشاء گفت مرا بچای جنت است اگر رو کنی من خوشدل باشم پر وزیر گفت حاجت
 تو برارم پس مردانشاء خسرو را سگوت داد و از وجود بستند و موبه موبه از کواه گرفت انگاه گفت حاجت من آن
 باشد که مرا زنده نگذاری چه مرگ ازین زندگی خوشتر است ما چاراد را بگشت و مردانشاء را پسری بود که هر
 نام داشت چند آنکه پر وزیر خواست او را بجای پدر نصب کند و ملک را بل بدهد در ضامه و در خند سلطان
 نوبت جنت و مردم عجم از خسرو شکسته دل شدند و بدینگونه روزگار بگشت تا سال سی و ششم سلطنت خسرو و در
 و این مطابقت بود با سال ششم هجرت پیغمبر صلی الله علیه و آله از آنکه بدیند و در این سال آنحضرت را عباس طایف
 جهان فرستاد و ایشان را با سلام دعوت نمود چنانکه تفصیل آن نشاء الله تعالی در کتاب ثانی مرقوم خواهد شد از جمله
 نامه بخسرو پر وزیر نکاشت و از اربابست عبد بن صفاقه استیجی بدگاه وی فرستاد و بر سر نامه نوشت بسم الله الرحمن
 الرحیم من محمد رسول الله الی تو وزیرین بر ما بعد خالی الحمد لله الاله الیه المرجع الصبوت الذی ارسلنی بالحق نبیا و یزیرنا
 الی قومنا علیهم السلفه و سلب حقوقکم دین بید و در شما معنیله که و من یصل فلا یدوی له ان الله یضرب الی العباد لیس لکم
 شیء و هو الشیخ الیه یرجع الی الله و سلم او از آن هجرت است از رسول و تم تخریما چون بعد از این نامه بدگاه
 پر وزیر آورد و بدو مکشوف داشت او را چشم گرفت و گفت این بنده من کیست که نام خویش را بر فرا نام من رسم

سواد طول از مردان
 در ضامه موصل است
 آن جمله از همه و عرف
 آن از غنیه و بیست
 آن بجهان

نامه حضرت پیغمبر
 خسر و

جسد دوم کتاب قبل تاریخ التواریخ

کرده و آن نامه را بدید و عجزند را خوار کرده از پیش برانده و شهری بیادان نگاشت که در آنوقت سلطنت
میں داشت چنانکه مذکور شد و حکم داد که دو تن مردمانا بدین فرست تا ایند که دعوی پنجمی کند و این نامه کرده بند بریند
و نیز دیگر من آنرا که مراد فرمان است با سپاهی در خور جنگ بسوی مدینه کوچ ده و آن عده ما را پای سپل بست
کن و سرآمد را از تن دور کرده بدگاه ما فرست چون نامه بیادان رسید و نیز خوراکه با یوید نام داشت بافاق
فرخسره که منب از حرم داشت روانه مدینه فرمود و نامه خسر و نیز بیادان داده گفت محمد صلی الله علیه و آله را بگوئید که اگر
فرمان پر و نیز سرور تیاوری بر من و حب شود که سپاه بدین آورم و پیشبر او بران کنم این سلطان بدین آمده نیز دیگر
شدند و پنجم باوان بگنا شدند و ایشان سوی نوح سترده و سبیلتهای دار کرده داشتند آنحضرت فرمود چرا چنین باشد
گفتند خدا بجان پراچینست و ما بر این باشیم که خدا بجان ما باشد آنحضرت فرمود آنرا بی قن اقصی تشاریت و حق و حقیقت
یعنی خدای من فرموده که سبیلت را بر من و ریش را بگذارم پس ایشان را بجان سلطان فرود و خورشید و عطف مقرر
داشت و کافران بدان شاد شدند که شاهنشاه ایران نام محمد را از جهان براندازد و ما را با سایش بدست شود
باجه از سلطان شش ماه هر روز نیز و یک پنجم آمده و جواب سخن با دوازده طلب کردند و آنحضرت ایشان را بر حق و در این
آنگاه ایشان روزی آغاز شکلی نهادند و گفتند دیگر را نیز روی سستین نیا شدم اکنون با کوش بر فرمان دار با ما را
جواب کوی ما با از شویم آنحضرت فرمود آن تیری غر و جل قتل رنجنا سلطه الله علیه ایند شیر و بختی هله الباهه یعنی پر
من پروردگار شما را بگشت و شیر و پیه کیش را بر او مسلط کرد تا در شب او را طاک ساخت اکنون باه از او کوشید
اگر طریق اسلام گیری این پادشاهی بر تو بپاید و اگر نه این ملک از دست تو بشود و دین من مالک تو را فرود گیرد و مگری
که مقوقس چنانکه گفته خواهد شد بد آنحضرت هدیه کرده بود به فرخسره بخشید و آن کراشم ندانند بود و نیز روی مردم
میں فرخسره را در این فخره لقب کردند و تا اکنون اولاد او را بدین نام خوانند باجمله فرخسره و با یوید آنحضرت را تاریخ نهادند
و از مدینه بیرون شده بدگاه ما بیادان آمدند و تقصه بگفتند با دان گفت روزی چند باشیم اگر محمد صلی الله علیه و آله این
سخن راست گفته است او پنجم خد است بدین او برویم و اگر نه آنچه پر و نیز فرمود چنان خواهیم کرد روزی چند بر گشت
که نامه شیر و پیه بیادان آمد که پر و نیز عرضه طاک شد اکنون با پادشاهی مرست و از مردم بنام من بیستان
و آنرا که در مدینه دعوی پنجمی کند از جای جعبان بیادان روز هفتاد پر و نیز با آنچه پنجم خبر داده بود برابر یافت
پس ایمان آورد و از سلطان سینه مسلمان شدند اکنون بر تقصه پر و نیز قتل او با از شویم ما با پر و نیز از پس قتل
مرد شاه همچنان کار بر بد خونی میراند هر خبرین خرد بر زمین که در حضرت او وزیر بود او را بدین کار با سرزنش کرد
و خواست او را راه صلح بداد پر و نیز بد چشم گرفت او را بگشت و بر شو بدین تیر و حل کرد که چه سخن ایشان در نزد
مردم استوار است و ایشان را در جلالت مکانی باشد و آنجماعت را عرضه طاک ساخت و اینوقت بزرگان عجم فراهم شدند
بدگاه پر و نیز آمدند و معروض داشتند که این سبب هزار مرد لشکری تا چند زیر بند خواهند فرسود و سبب از اسفود مدار و اگر نه
هزار مرد از ایشان بگنجه سکا تند بر آنجماعت رحم فرمای و از بند را کن پر و نیز سو کند یا در که بچکس را را نکم و همه را بتغ
بگذرانم پس بزرگان ایران و کین خسر و کجیت شدند و قریح زار را گفتند تو نیز با خسر و مباش که خوی دیوانگان بافته
و روزی آید که تو را نیز از میان برگیرد و هم او را با خود بستان ساختند و با شهر بروای زدند و بر آن شدند که شیر و پیه

وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

غزل خسرو از پادشاهی

بسطنت برادرزین چکار بر شور بدنه و پیشی زندانها بشکستند و آن پست هزار تن مجوس را برآوردند و تانوک
 پادشاهان هم آن بود که هر سبب اسپان بر لب کوشک ایشان با ایداد رسمی نثار دادند و نام پادشاه نریان
 را نند و انشب امیر اسپان نثار کفت نام پرویز را بکنید و پادشاهی را بنام قباد گنید و در فصل نام شرویه
 قباد پس اسپان بانگ همی برداشتند که شاد باد ملک قباد شاه ایران سحرگاه که خسرو از خواب
 ایگه شده و است که از پادشاهی معزولست و سلطنت شرویه را داده اند لاجرم مالکیرکان بیام کوشک برآمد
 و بفرمود او را از دیوار فرو گذاشتند و پیاده بگر بخت و از شهر بیرون شده یکی از باغهای خویش مخفی گشت تا از
 استوی قریح نادر با جمعی از بزرگان فارس سیاهل خستاد و شرویه را از بند برانند چون بخوار زندان رفت او را
 کفت بزخیر کار سلطنت پادشاهی شرویه کفت من بی اجازت خسرو از زندان بیرون نشوم بخوار در جواب کفت ایگه
 سخن کن که شما پست برآید ترا بکشند و دیگر بر سلطنت برادر شرویه نچار شده از زندان برآمد و لشکران در
 یاد روند و بر تحت سلطنت جای دادند و چند آنکه اندر کوشک خسرو را بخت نیاختند اما از استوی خسرو غمزدی اند
 باغ کرسته بماند و او را زربود نچار باغبانرا کوهی داد که در باران فرود حتمان و گوشت پادشاه آن باغبانرا کوهی
 و کشتن این کوه هر جزا خسرو متواند بود و او را بنبرد شرویه آوردند و پادشاه درایم قتل داد تا نشان خسرو بکفت و آن
 بنمود پس شرویه فرمود سیصد سوار کرد آن باغ را فرو گرفتند تا خسرو را گرفته کوشک اندر از خسرو سر نبران
 و گمان خویش را بزه کرده با ایشان بچیک رواند سواران را که در رنکار در بندگی او پای شده بود دل نداد که پاد
 و او زندگرا پانها چاک زدند و بدرگاه شرویه باز شد شرویه خود برخواست و بیان باغ رواند در بر خسرو
 بوسید و عرض کرد که دل مردم کیبار از تو رنجید است صواب است که بگوشت اختگاف کنی خسرو را بر
 بشور رواند و او را در سزای پادشاهانه فرود آورد و پاس حتمت او را بداد و بحال جلالتش جای داده و جایگاه در
 فرش زربفت بکسترد و خوان زرین و خورش شاهانه برآست از بند عزیز خویش که من و طلب ملک خودم
 بلکه این پادشاهی بختی مراد اند و من از آن پذیرم که پادشاهی از این خاندان بدر نشود این بخت و برفت اما
 مردم چنان نداشتند که شرویه خسرو را خواهد کشت و چون روزی چند بگذشت و هم او را زنده یافتند و مراسم
 شده بدرگاه شرویه آمدند و گفتند چه خسرو را زنده گذاشته هم اکنون او را بکش و اگر نه این ملک باز او را
 نورا بکش کار بر شرویه شک شده و روز حتمت خواست کفت پس او را بر زندان فرست که دو پادشاه در یک
 کوشک بچند شرویه نچار شده بفرمود او را برآسی برشانند بافته بر سر او فرود پوشند و سرشکی را فرمود کفت
 نام داشت او را با هزار سوار برداشته بخانه ماه بخت پادشاه آورد و مجوس را بر دین خسرو را بر نشانند و همچنان سر
 پوشیده او را همی بردند چون سوار کفتگران عبور کردند مرد کفتگری بدست که او خسرو است که چنان بر بند او را
 دشنام کفت و کالبدی که برگف دشت برآید چنانکه بر سر خسرو آمد کفتند چون آن بدید چنان ترافت
 و کفت ایگه تو پیکر باشی که ملوک را سقط کنی و کالبد برانی و تیغ بر زده سرش از تن دور کرد و بر نیزه نشان ماه
 برده نشانند و خود بر دشت و شرویه از برش بساط ملکانه بکسترد و خورش شاهانه بفرستاد چون روز میعاد بر
 مردمان کردند و شرویه را کفتند اگر پادشاه توئی پس خسرو کیست بفرمای تا او را بقتل آرند و اگر نه اجازت ده تا او را

عین خسرو

ساده شاهی

جلد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

پیغام شیری
تجربه

پادشاهی بر کیریم شیری گفت امروز دیگر از آن دیند تا او را پیغام هرستم و گناه او را بر او بشمارم پس شیری بر سر خنجر
 میزدین که دست و پیران بود و اسفا جنین نام داشت طلب کرد و گفت برو با رو بر کوی این بد نشست که بر تو رسید و خدا
 تو را بگناه تو بگردد پادشاهی از تو بست سخت بد را که کردی و گشتی و از آن پس آنکه فرزندان تو بودیم نزد آنکه گندی در آن
 نتم آنکه بیست هزار مرد را برندان اکلندی و میخواستی آنچه را مقتول سازی بگناه آنکه در جنگ بنیست شد اگر خطی یا حضرت
 خدا را بپایز آنچه گناه بود در شریعت ملک آن بود که دیگر از راه صلاح دینی و بچنگ فرستی چهارم زندانیا ترا هر روز پنج شش
 تن گشتی آنجا رفت با دولتت نزد آن پس بود دیگر اینکه هم نیابست داد و طلب را چند روز از نیابست داشتیم نمودی که
 بهرام چون بخرام برگرفته بود و دیگر بار از مردم بستدی و اندوختنهای مردم را اند کرده کنج نهادی ششم چندین هزار تن را اند
 خویش از دستی و پایش از فرزندان از کشتی و شوشن را با شیرین که کبیر کی بود مشغول نمودی هفتم مردی را بر عینت بنکاشتی
 تا با بای خراج پست کسی ساله بستند و مرد از خیم شکوه عذاب کردیم ششم چون صلبد کعبه آیت تو و فرزندان تو نموداروم
 پادروی و باز نهادی تا چندین هشتاد از آن رخاست و در دولت ایران پان آورده نهم بر وجه پست بر باره اسبکاه خوشی
 کشتن و شیرین را در از کید تو را ساختیم که همان بنفد را از بهر آنکه و شتر تو بود بدین معنی کشتی و حق او در شناسایی و پیران
 او را با پیران تا بگویم تیار شد بود چنانکه قصه بهرام کورد و دیگر پادشاهان گذشته بر این گفته گواه است اگر چیزی بر این کردار را در کی
 بگوی تا من مردم را با کاتام و تو را از کشتن بر نام اسفا جنین بر زندان پرور آید و کلیدش را گفت از شیری پیام آوردم
 بدون شود از پرور و دستوری نخواه تا در بام و پیغام خوش کنایم کلیدش در رفت و قصه بگفت و نیز گفت اگر پادشاه بیست
 مرا حاجت بکار نیست هر که خواهد که در آید اگر تم پس شیری کبیرت ایچکه رسول را بار داد و ما در آمد اسفا جنین حضرت خنجر
 بجهت رفت پرور را در اگت سیر بر کیر و او سیر بر گرفت در این سن کام کی آبی پرور در دست داشت از ابرایش نهاد
 در آن بجهت کرده بود چون خود راست نشیند آن آبی انباشت بر افتاد و از منضی در گذشت و ساط را تیر نور وید و خاک
 افتاد رسول آن آبی را بر گرفت و خاک از آن سیر و در زد یک پرور نهاد پرور چون از افعال بد گرفت فرمود در کین
 این آبی را از من در رسول را فرمود تا بنشست و خود سر فرود بگند و پس از دیری سیر آورد و گفت چون در کورد دیگر
 کون شد هیچ حالت سو و گند من آبی را بفعال کرده بودم و مرا چنان نمود که این پادشاهی بر من سپاید و از فرزندان من تیر
 در گذرد و بدستانان افتد که از اهل بیت ملک نباشند پس فرمود پیغامهای خوشی را بکنار اسفا جنین آنچه از شیری
 شنیده بود بگفت پرور فرمود و با شیری بگوی ای سسکین کوتر روزگار مرا بمانچه کرده ام هر یک را بختی روشن باشد
 باشد و اگر هم چیزی نباشد تو را نباید گناه من نمودن آنکس تواند گناه کس بر شمرده که خود از گناه پاک باشد و چکس مصوم
 نیست اما آنکه بخت از پرور هر فرسخ کردی بسنوز من در نور با برتی نیارده بودم که بهرام چون بنام من درم زد
 و پرور از من بچه ساخت و من بگر بختیم و بسنوز در نشکده عبادت بودم که بهر فرزند نامنا ساسا شد و چون پیام پادشاهی
 او بر تباری بود و چون پیشک رو کردم خاندان من بی آبی من باز شد و بهر فرزند کشتند و اسفا که دست یافتم ندوی
 بسطام را چون پدر گشتم و اهل بیت ایشان از مملکت بیرون کردم و اینکه کشتی فرزندان خود را در حصار بی بار داشتیم
 از بر آن بود که ادب آموزید و کار را بود و لعب نکند تا پادشاه میرا شایسته شود و اینکه شما را از این بر دادم
 برای آن بود که بختان هر گشتند که از پشت فرزندان تو سپری آید که ملک بجم از دست او بشود ششم تا برین زنده با آن نماند

جواب خسرو
بشیری

وقایع بعد از سقوط ادم و اسیرت

در رسیدن تو نیز مرا گفتند که در سال سی و هشتم پادشاهی من در روز نهم ماه آذرین پادشاهی از من تو گیسوی و نیم نکت
چند داستان مراد کرده بودید فرستاد و احوال فرزندان مرا یک یک نوشت و بنمود که تو اینک گیسوی آن پادشاهی
من خاتم بر نهادی و شیرین سپردم اگر خواهی بگو بخوان و دیگر علامتها نیز مراد است بود در آنگاه کردم و گفتم از تو
که شفقت پندی مانع افتاد و با خود ندیشیدم که بدینچه قصار فدا است که زین باشد و اینکه گفتم هست هزارتن از فرزندان
داشتم از برهین بود که من بسیار نام آن دادم که روز حاجت بکار من باشند و آنجا هست حق من نشاندند و در هر
نیز بست شدند و در شریعت سلطنت خواندند لعل باشد و تو بدین بر خون پیچیدم و اوند که خواهی بگو سلطان کن
و اینکه زندان باز معفو شد هشتم از برهین بود که کسی را قتل واجب نشدی من او را از زندان بازمی کشیدم هر چه گناه هر یک
بدست است هر روز که فصل ایشان بخیر فلکندم این خود هستی بود تو نیز تمام مردم را در جریه لشکر با آن رقم کن که از ایشان
سودی نخواهی یافت و اینکه گفتم خراج بستم و کجاست اندوخته باش که بی سپاه مملکت نتوانی داشت و سپاه نیز
مال نتوان فراموش کرد و چون پادشاه را کج و مال فرادان باشد سپاهیان بدین پشت قوی دارند و دل گرم هستند و سلاطین
جان پشاک شوند و بدان پادشاهی طبع بندند تو نیز آن کجاست بگو بداد که در روزگار بسیار بدست شد و تو نجان کجاست
توانی اندوختن زیرا که ترا آن نیروی نیست و آن دست نیز نخواهی یافت و اینکه گفتم زمان و سرای خویش بساز که مردم
بدیشان رسیده من ایشان را چندان خواسته و مال بدادم و چنان بداشتم که هرگز با هیچ مرد نگردد و شیرین را گفتم تا هر سال
ایشان را بخش کردی و هر که از آنجمله شوی خوشستی خواهد کرد و بشوی و ادم و همگی از سرای من نخواست پروان شدن و اینکه
گفتم خراج هشت ساله و سی ساله طلب کردم این خراج تو شیردان نهاد و زینهارا مساحت کرد و خراج هشت ساله را بدست
باشد و پادشاه خراج نتواند بود و این خود برضای رحمت نهادند و از نیروی آن خراج بهستانی نام کردند و بدان چنان
که خراج فراموش شد سرای شمرده گفتند پس بر رعیت که آنرا باز گیرد بر دی عذاب و عقوبت واجب شود اگر کار را
چیزی افزون گرفتند و سعی کردند آن گناه بر من نباشد زیرا که من بر هرگاه خوشتر و سرای بزرگ کردم و از سرای دادم
نهادم و در هر راه یک نیم روز را آنجا بستم و حاجب برداشتم تا هر که خواهد پانسی با من گفت و شنود کند پس اگر کسی بد
غنی و ثروت خود بر خوشتر کنم کرده و اینکه گفتم خوب صلیب را بغیر فرستادم از برهین بود که برهین فرما نیز از آنجا چون
چوب پانزده را چیرگی گفتند در معنی این که در کابینه از مردم روم تو نیز از آنجا بداد و اینکه گفتم نیز در شهر باران خوشتر
برای آن بود که متحمان مرا گفتند که از فرزندان کان تو آنکس انگلیک نیاه کند که بروی نقصانی بود و من آن نقصان در بر وجود
اوستم او را بگفتم همانا فرزندی از آن خوشتر نیاید که ملک چندین هزار ساله بجم بدست او ناپسیر شود و شما نیز کرده شمارید و او را
پایبند مقبول سازید او را و اینکه گفتم نگاه از آنکس و حق او را بگفتم این قتل از برهین و دروغ دیگری نبود آنجا که من و هم
با من چار شد و آنچه نام بر من هم بود جمله را بر شمرده گفت انگلیک از خاندان بودست مردی بزرگ از عرب نام او را بگفتم آن
رساند بزرگتر استم و او را از برهین است ملک بگفتم و آنجا که عربت کس باید کردن هیچ حق را سفداری نماند از من هم در
کس کردم چون تراندان اقم بر کسوف هشتم اکنون غم تو را دارم که مرا بگفتم از پادشاهی من بخوری زیرا که در جمیع ذهابان هر که
بردی حرام باشد پس میراث من تو و کجاست خواهد کرد و تو نیز از آنجا خواهی بود چون سخن می شناسد خدایس آن سخن را بگفت بشود و بعد از آن
گفت بشود و بداد که در وقت بگفت آنجا مردان را بخش کرد و گفت آنجا سوال را در رسول ایشان عرض شد پس نفرمود

جسد دوم از کتاب اقل ناسخ التواریخ

۵۲۰
قل خسرو

که هر خطائی که با خسرو کرده ایم هر یک را بجزی روشن است و در دلاجم قتل او روانا باشد مردم سخن نپذیرفتند و گفتند و پادشاه
 در یک شهر نتواند بود و بسوزن مردمان پشتر او را پادشاهی خوانند که نوادگان زنده بگذاری روزی چند بگذرد که مردمان
 دوباره شوند و با هم در آورند و خونهای بریزند اکنون او را بکش تا تحت و نایج را و ادع کن دانی که چون پر در تخت نشینند
 نورا زنده نگذارند ناچار شد مگر سبکی را فرمود برود و بریزد را هلاک کن امر دیکه سلاح سپاه و لختی در نزد خسرو بایستاد
 پرویز را و گفت باز شو که مرگ من بدست تو نیست و تو توانی مرا کشت و او باز شد و نزد شیری آمد و مردمان همچنان بپوشید
 شیری بکنند بگریه فرستاد او را نیز بریز چنین گفت در این هنگام شیری پسر پادشاه را بگفت که برود و بریزد
 و او را هر فرام بود چون بریز او را دید گفت پاکه سخن نیست زیرا که همچنان بگفتند که کشته شده تو از ولایت نمرود باشد
 و سخن چنان است که او مرد پادشاه است و او را بگشتم و ندانستم تو خواهی بود اینک من پدر تو را بگشتم و هر کس کشته شد
 هر فرزاده باشد پس هر فرزندش شده و پهلوی خسرو را چاک زد و نزد شیری آمد و گفت خسرو را بگشتم و او سخن با گفت سپاه او را
 تخمین فرستادند و از ترس او بیرون شده نوزده بر او در از زمین سر برید تا میباید از روی یکی از ایشان بخت نشیند و خون باز
 جوید و شیری اینهمه بدید و توانست سخن کردن و بی بگریست تا شام در آمد آنگاه هر فرزند را طلب کرد و گفت من کشته شده
 پدر را شمام دید خاصه که خود پیام آورده که هر کس کشته شد در آنکند هر فرزاده باشد و بفرمود او را سر از تن برکشند و خسرو را
 بدیشان که در خور پادشاهان بود و بفرمود در دهنه نهادند و سر و دهنه را استوار کردند و قتل خسرو در ساعت ششم از درود
 یازدهم جمادی الاول مطابق روز آرد ماه آرد بود در سال ششم هجرت و این موافق آن تاریخ بود که پیغمبری قهر علیه السلام در آن
 با این را گفت چنانکه گفته شد و مدت پادشاهی خسرو سی و هشت سال بود در سال سی و دوم سلطنت او پیغمبر از آنکه بدید هجرت
 نمود و از پس قتل خسرو پادشاهی شیری را افتاد چنانکه انشاء الله در جلد ثانی این کتاب مبارک مرقوم خواهد شد اما کثیر از
 را مانند خسرو کوچ و بصاحت و ادوات سلطنت فراهم بود و او را تختی بود که طاقه بین میانید صدرش بالای آن تخت زد
 بود و هزار گوی در از اطراف آن بخت داشت و از چهار پایه بود فرسح با قوت سرخ و هر ساعت که از زمان بگذشتی سر شیری
 از کنار آن تخت برود شیری و گوی زرین از زمان بر طاسی زرین افکندی تا با بگ بر شیری و آنرا در زمان فریدون مردی
 که هر روزین نام داشت ساخت و هر یک از سلاطین عجم بر آن کوهی و زینتی در افزودند چون نوبت گشتاسب رسید
 جایاسب حکیم صور آسمانی در صورت کواکب بدان رسم کرد و نقش ارض و علم جزایا مرقوم داشت و اسکنده نیز بعضی صور
 افزود و در عهد خسرو زینت کوه بر آن بحال رسید و نیز خسرو را ناجی بود که صد هزار مردار بد که هر یک سببان جای کوشکی
 بود و آنچه داشت از دیگر جواهر خوشاب نیز مرقوم بود و آنرا با زنجیری از زر که هم با جواهرشش پر داشت بود از طاق
 ایوان آنچه داشت و بخت بر فرار تخت طاقه پس چنانکه چون خسرو ششست بر فرزندارک او پستادی و نیز در آسبی بود که شد
 نام داشت و آنرا در ملک روم بدست کرده بود از آن سبهای جهان افزونتر از یکد راع بلندتر بود و نعل برده پای آن در ششست
 راست پستادی هم اکنون در کرانشان بجائی که از اطراف ایستان گویند صورت آن سبب را فراد که کمر این سنگ در آن
 بهمان مقدار که بوده و همچنان خسرو زینت آن سوار است و از آن اسب و سوار بر مقدار از یک پهلوی است و چنان نعل آن
 سنگ که پستد نیست و دیگر صورتها و صنعهها و صورتگر بیار آن ایوان که سنگ کرده است بد آورده که عبرت
 جمله سنگ زینان و نقاشان جهان است آنگاه که را فم حروف را با آنجا بفرماد و یکپای آن اسب سنگین است که نعلش بر

ذکر کوچ و خیار
خسرو

غازی محمد شاه قاجار است که در شش نوبت باد را بنس که یکی در سخندان بود و پست نقش انجمن ط را
 از پستون بگرفت و سیرده به پستان لغت زنده زبان بستان میزند آنرا ترجمه نموده سپارد و اما او
 و بگردد که این نوبت است این دار بوش که باشد شاه شاه ایران ازین بنده شاکستر حال او را با خبر نیستند
 و در آنم حروف قصه او را در این کتاب مبارک مرقوم داشته بود لاجرم و سیاه بر آن ترجمه افزوده نمود که در این
 بفرمان لاری سب آن فخر بگردد و بفرمود تا قصه خود را در کوه پستون رسم کردند از بصره آنکه در پیاید شهر کعبه
 چند شاه شاه که در حفظ آن باد حکم داد تا آن دیباچه ترجمه را در کنار آن لوحا بنحط و لغت این زمان رسم کنند تا هر
 که به پستون بی کلفت بخواند و بداند اکنون با سر قصه شیرین آیم از پس آنکه خسرو و فرزندان او مستمول
 گشت و سه ماه از آن واقعه بر گذشت شیری کسی نبرد شیرین فرستاد و پیام داد که اکنون که خسرو از جهان شده
 بسرای من و بانوی بزرگ باشم و مرثوی کن شیرین گفت تا شصت تن از بزرگان مملکت نزد تو
 بچنین نشوند من نزد یک تو حاضر نشوم شیرینی چار صندل و قوم را فراموش کرد و شیرین بیاید و از پس برده
 بنشست شیری گفت اکنون که خسرو از جهان رفت رو با باشد که مرثوی هر گوی و بانوی بسرای من باشی شیرین
 گفت بدان شرط مبردین فرمان و آرام که هر خواسته دل که مرثوی و آن سبب صد تن بند که نزد خردین
 منند در سپاری و آنگاه اجازت دهی که سرد خمر و را بر کشایم و او را و دواع کفیه با زایم پس کباب و خنجم
 بود شیری بخیله را پذیرفت و شیرین بسرای خویش باز آمد و آنمال و سبب کان را بگرفت و جمله آن
 نزد خویش را بمساکین دور و ایشان عطا کرد و بهره بداد تا از هر خسرو با طلی گشتند و آن بندگان را بکلی
 از کار ساخت آنگاه بیاید و سرد خمر و را بر کتود و روی بر چهره خسرو بناده و مقداری زهر که با خود داشت
 بهوشید پس بر خاسته بنشست بر دیوار نهاد و ببرد مردمان از آن حال سخت شکفت آمد و همچنان سر آمد حمزه را استوار
 کرد و از بنشستند و با سیری بگفتند و دیگر خسرو را از آشکری چون ظهیر بود که امر و بنشست از بد خانداد و هر سال
 سیصد و شصت نوا از نو میر خشت و سال مسموم بخت پر و بر آید سر کشش که امیر پیشگران در گاه بود
 مکانت او پستانت و هم کرد که چون از خسرو راه گرفت تمام باید پس امیر بار را مالی بر شوت فرستاد
 و او بار بار از بارگاه خسرو باز داشت چون روزی چند بگذشت بار بد جلیقی آید بشید و با مرثوی که بر باغبانان
 خسرو بود رسم مهر و خداد نهاد و از روز که خسرو در باغ حبش همداشت پوشید به بخارفت در کنار
 انجمن خسرو بر درخت سر بر آید و در میان شاخهای سر و خور این هفت و بود تا آنگاه که خسرو بیاید و
 بنشست و سه جام باده بکشید در این هنگام بار بد رو و بنواخت و با او داد خسرو سرود
 بر آید و چنانکه خسرو را دیگر کون ساخت و کس ندانست او بچاست و چون جام دیگر چموده شد با او از
 پیکار سرود که چنانکه خسرو خواست روش شبنمکان ببرد پس بفرمود که بیست این گوینده او را حاضر بنید
 دانش از کوه بر آید سازم بار بد چون این سخن بشنید از سر و بر آید و خسرو را بچند برده و حال خویش
 را کشف داشت پرویز لختی با سر کشش عتاب کرد که چرا او را از انجمن باده و در دشتی و بفرمود از آن پس
 حویری رهشگران بار بد را باشد و از بنا های خسرو قصر شیرینت که در میان گران نشان و بنجد بود

مرک شیرین

قصه باره

سازم بار بد چون این سخن بشنید از سر و بر آید و خسرو را بچند برده و حال خویش را کشف داشت پرویز لختی با سر کشش عتاب کرد که چرا او را از انجمن باده و در دشتی و بفرمود از آن پس حویری رهشگران بار بد را باشد و از بنا های خسرو قصر شیرینت که در میان گران نشان و بنجد بود

وفایع بعد از سبوط آدم با هجرت

۵۲۳

و اکنون در آنست و دیگر ایوانی در میان کرد که طول آن دو سبست فراع بود و سبسم ارتفاع آن دو سبست
 ارشش بود و صد و شش عرض بود آن بنا که این بنا کرد چون دیوار آنرا بدینجا برد که باید سقف برزند و آن
 که اکنون اگر سقف برزند نباید و خسرو نیز زمان ندهد که بنا خیر نگذرد پس سه سال که سبخت خور را پوشیده داشت
 و سال چهارم که باز آمد بهشت ارشش آن سبب آن فرود شده بود پس سقف بر نهاد و دیگر چند آن بنا که
 در ممالک بر آورد که در آن روز هزار
 مؤید محکم داشت و الله اعلم

۹۱۸۴
 ملوک چین
 فرستادند و در آن
 ممالک خاندان

جلوس فردی در مملکت چین شش هزار و صد و شستاد و چهار سال بعد از سبوط آدم بود

چون دولت ساه خود بکران آمد فردی بر تخت سلطنت جای کرد و مملکت چین را فرود گرفت و کار شکاری در
 سببش و شوق پادشاه و غمال خویش را در بلاد و مزارع منصوب نمود و همه ساله در خور و گاه
 خسرو پوز ساز داد و بدست رسولان و امانتاء میفرود شاهنشاه ایران را از خود خور کنند بدست و
 مدت سلطنت او در مملکت چین چهار سال بود

۹۱۸۵
 ملوک هند
 مالدیو و سبب
 در آن ممالک

جلوس مالدیو در مملکت هند و گستان شش هزار و صد و شستاد و شش سال بعد از سبوط آدم بود

مالدیو یکی از مردم هند و آنست او بعد از آنکه دیوراج پوت تجیر لشکر کرده از میان دو آب برآمد و مملکت
 در بی را مستخر ساخت و فرزندان بر تاب چند را قلع و قمع نمود و آن پس آن لشکر بفرستاد بر او آن مملکت را
 فرمان آورد و در آن مملکت ساخت و بر تخت سلطنت جای کرد و در زمان او قشوق چنان آبادانی یافت که
 در آنجا شصت هزار خانه اول طرب در شهر گرانز بود ازین آبادی آن شهر را قیاس توان کرد و در آن پادشاهی
 مالدیو چهل و دو سال بود چون سی سال از مدت ملک او بگذشت چنانچه از آن زمان صلوات علی و آله از آنکه بدین
 هجرت فرمود و او در زمان خویش همه ساله بدرگاه خسرو پوز نامه کرد و پیشکش مینماد بعد از پادشاه بزرگ
 در هند و گستان بود چنانکه پادشاه در جلد ثانی این کتاب مبارک مسطور خواهد شد

۹۱۸۶
 ملوک شام

جلوس مندربین جیل در شام شش هزار و یکصد و شستاد و هفت سال بعد از سبوط آدم بود

مندربین جیل بن حارث بعد از برادرش در مملکت شام تخت سلطنت جای کرد و مردم آن را رضی را تخت ملوک
 خود داشت تخت که دولت پرور را قوامی نبود و کار ایران آشفتگی داشت فرمان بردار مبرهنس بود که قصری
 روم داشت و در سال آخر پادشاهی او پرور مملکت مصر و روم را گرفت پس مندربین تخت پادشاهی
 پرور شد و خراج مملکت خود را بدرگاه او فرستاد و از پرور منصور لاهنت شام گرفت و مدت
 پادشاهی مندربین سه سال بود

۹۱۸۸
 ملوک چین
 خن و سبب
 در آن ممالک

جلوس خوجو در مملکت چین شش هزار و صد و شستاد و هشت سال بعد از سبوط آدم بود

خوجو بعد از فردی در مملکت چین صاحب تاج و کین گشت و او آخر پادشاهان پیکانه است که در مملکت چین و
 سلطنت کردند و پادشاهان بستان که خاندان قمیم بودند چون با ایشان نیروی جنگ و توانایی نداشتند
 بمملکت چین که سبخت و آن اراضی پادشاهی نمودند و ما ذکر این مردم و طالبان را بن در جای خود مذکور نمودم
 با سبخت خود چون آنکه فرماندار چین بود همه ساله بدرگاه خسرو پوز از هزار عقیدت نمود و گاه گاه از تعداد

تجربہ دوم در کتاب اول تاریخ التواریخ

۲۳

نصف در ایام ساخت نگر بود چون سیزده سال از مدت دولت او گذشت سوی کاو و قندی برود آمده
فک ازو گرفت چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد

طوریحام در میان بحر شش هزار و یکصد و هشتاد و هشت سال بعد از مهول آدم بود

۲۱۸۸

طوریحام

در میان قبایل عیلام سه تن مرد مبارز زیاده که در تمامت عرب بمردی نامدار بودند نخستین عامر بن طفیل که هم در قضا
عنان بن منذر بدو اشارت شده دیگر عترة بن شداد عیسی و این عترة انگس باشد که یکی از قصاید بنسبت معطفه
منوب بدوست چنانکه ازین پیش در این اشارت شده و شیم عباس بن مرداس است و این بر سر نه چنانکه ازین پیش
بهنسبت عترة بن شداد و بهر سوی باطن سسی بر بند و نمیشد ہی آوردند و اقل در بیخ مذکور چنان
افشاد که آنجا گشتین که در آن اراضی بکار رود خانه که آنرا اسل گویند فرو شدند و سپاه خویش را نیز
فرو آوردند تا آمایشی کنند در این هنگام جنم در برابر لشکر گاه خویش دیدند که بر کنار رود خانه سای بود
پس ایشان سه کس از مردم خویش را بیرون فرستادند تا کشف کنند دارند که آن جنم از آن کیت ایشان فرزند
و اندران جنم پره زنی را یافتند و دادند که مان این جنم از آن کیت آن زن در جواب سخن نگرد
یکی از آن سه تن از اسب بزیر آمده راه بدان جنم نزدیک کرد تا حال بداند آن سپهر زن بانگ داد
که باز شود بدین جنم در مسبا آنز و نپذیرفت و چون بگفت از جنم رسید آن زن پسر از جنم بیرون گشت
و او را بر بود بر آورد و چنان سخت بر زمین زد که خرد در رسم شکست و بر در پس او بگفت و مکر از آن سوار
آنجا گشت که در چون نزدیک شد هم آن زن سپهر فریاد کرد که در شو اگر نه ترا نیز از آن شربت
چشامم که بار تو نوشیددی نیز خیره ہی نزدیک شد پس آن زن سپهر بدید و هشتی بر تنه او گرفت
چنانکه بر پشت افشاده جان بداد آن شیم چون حال این دو بدید عترة بن شداد در صورت طل را با عامر و
عباس عترة باز گفت ایشان در عجب شدند و سلاح جنگ در پوشیدند و با صد تن از کزبان لشکر خویش
برشتند و بدانجا آمدند چون سپهر زن آنسوار را دید از جنم بیرون شد و او از بی جنم
سه کس بر آورد که لشکر از آن حال دیگر کون ساخت و گفت ای مقام محترم در این مقام دختر کی از آنجا
روشنتر از جنم بیرون کرد و گفت ای سواران سلامت سر خویش گیرید و باز شوید پیش از آنکه شبر
سپاه برسد عامر از بیم دادن او بجنید و روی عباس کرد و گفت هرگز بخان بگم که در عرب و عجم مانند
این دختر را زاده باشد پس عامر و عباس و عترة هر سه از اسب بزیر آمدند که آن کثیرک را اسیر گیرند
و با او بسوز سخن میکردند که از دور کودکی پدیدار شد با چهری همچون هشت بهار و کسبون مشکین از
پس پشت انداخته چنانکه بر سرین افشاده بود و بر اسبی سپاه که چهار دست و پای و شپانی سفید و پشت بر
نشسته و یک پهرین و ازاری در بر نموده و او را از سلاح جنگ بگنیزد و از جنگ بود که سنانش چون آتش تاباک
منمود و سه غلام سپاه در پیش روی پاوه روان داشت و مانند پلنگ زخم خورده با شبر طعمه دید و بسپرد
همگرد و در جز میخواند تا در برابر سواران رسید پس عترة بن شداد داد که مان بگیرد و شمارا برین تا صحن
غرض صیت قسم غایت و غری که مرا جزده شتر و سه اسب یکسلاح و این سه غلام سپاه از جز است و بنا هیچ دست

وقایع بعد از سقوط آدم علیه السلام

نیست و این عورت که در این خیمه اند مادر و خواهر دختر عم و اهل و عشیرت نماند باز شوید و هر از خوشترین میباشید
و حال و اندیشه خیزی از من تو ایند سندی عامر بن طفیل گفتند آن ایلام تو کیستی و از کدام سبیله و چه نام داری
گفت من لغام نام دارم و پسر حارث بن معمر بن النضر بن الحلیه الازدی باشم و پسرستم مر اسیر بن فرخار کس
الغما گویند که فارست همه قبایل عرب برده و غنیمت و اسیر آورده و اسیر از از در عروت و قنوت آزاد کرد
عامر گفت تو سگونی از میان سبیله خود پرورن افادی و کیستند و این ادوی سکون نهادی لغام گفت در
میان قوم خویش کین از بزرگان زاکشته ام و از بهر حذر کردن از خود بخوان در اینجا نشسته ام چند گز قوم من عصبیه
انگاه باز خانه شوم اکنون شما گویند چه کس باشید و چرا اینجا شده اند عامر گفت من عامر بن طفیلم و از بکر عسیره
این شده ادیبی و پسر را عباس بن مرداس گویند که نام ما در همه عرب رسیده است و جمله با شجاعت و
مبارزت ما سر فرود داشته اند لغام بخندید و گفت من از شما باک ندارم و اگر همه عمر و همه کرب در میان شما باشد
او را بر دوشم و شما آید که عمر و همه کرب در خدمت نمانم با و شاه عرب بود بر خویش تقصیل نماید
عامر گفت تو چه دانی که ما عمر و را بر خویش تقصیل ننهادیم لغام گفت عسیره بن شد و آن بجز حاضر بود او را
گواه میگیرم همانا شواهد سخن بگزیب کرد که کذب بزرگانرا پسندد نباشد عامر گفت چند ازین بهوده کفن اگر
سخنی رفته شاید بر مصلحتی بوده و تو را با عمر وجه نسبت تو امر و زکودکی باشی بهتر که از کودکان سخن کنی پس
اکنون ترک اهل مالی بکوی و ما بر خویش را بگیر و بسلاست باش لغام گفت هر اید بر منی عامر و خط جار و بست
کرده جلات و غری که من مانند پسران خیس غلبان نیستم بلکه از آن خطاتم از این سخن عامر را ششم بچنید و خوا
بردی خویش تن حمله بر او هم با خود جنید شید که با ما از موده توان دگیری نمود پس بدی با مردی از نسی عمر کرد که
صمصم بن عامر نام داشت و گفت بره و کار این کودک را پای بر صمصم اسب برنجیت و لغام از آن سوی
بناخت و در حمله نخستین با تیره اش خون برنجیت انجماعت را از قتل صمصم اندوه و بسیم در افتاد از پس او
عمر بن عامر که یکی از نسی عیس بود پرورن شد و چنانش لغام باز هم تیره از اسب نکون ساخت در آنوقت
عباس بر آشت و خرشل بن زیاد و سلمی را گفت اگر توانی زخم سینه پسر عم خویش را بقتل ایلام مکن خرشل
بر سببی شتر پرورن شد عمر به خود را بلعب چنان کرد اندک که کشتی پاره آتشی هم فروغ دهد لغام چون آن بدید
اسب بر چاند بچنگ و آمد و هم لختی با او بکشت و او را با تیره بکشت و رنجی چند بفرخواست و او هر د نبرد
طلب کرد و از آن سوی مبارزان یکی یک میدان او تا سخن بر دند و کشته شد تا پست هفت مرد دلاور
عرضه دمار کشت عامر و مردم از نسی بدن شیمان بودند و صعب منمود که او را بدی حال گفتار تو بگذرد
پس اندیشه کرد که بگردد کرد او را دایره گشند و از میانش برگیرند لغام اندیشه شیمان را
فرست کرد گفت شما خویش را از بزرگان عرب شمار گنیدد ما را ندانید که با من بگردد در آید همانا
من ازین بیشتر باکی ندارم هر از زمان و هید تا سلاح خود را پوشم و با شما گوشم شیمان گفتند روا باشد
پس لغام سب بختار خیمه را پویاوه شد و ما را بجا نماند سلاح خویش را بخواست پس با هر زده بدو
آورد و ما را پوشید و دختر عم او شمشیر آورد و ما بر بست و خواهرش دستار حاضر کرد و ما بر بستوار

سند و ذم در کتاب اهل بیت علیهم السلام

نمود آن لشکر در نظر بودند پس نیز برگرفت در پشت و آن قوم جمله روزه داشتند شریک که نشان
بگشت و آن نشان بگشت ما برین طفیل اینتره از پیش روی او در آمد و بدو حمله آغازید و طعام بر روی بناخت
و اینتره اش از آب و روغن و خمر بن شداد چون آن بدید سوی طعام مشتاب کرد تا که با او دم زد
تا که آب پیش برآید و از پشت زمین بر زمین افتاد لشکر دیگر تاب در یک تپاورد و از پیش برگشتند و طعام
غلامان نجویش را پیش خواند و گفت این دو سگ را دست از پیش برتیدید پس دست ایشان را بستند
و طعام از دنبال برتیدند تا بخت و ایشان را یافتند چاره آنجا بخت بگزارید و بخت را آنرا و طعام سوگند داد
کرد تا بگفتن از شما بجای است باز کردم الا که عیاس را دست بسته بمن سپارید آنجا بخت دانستند که جان بستند
بزند با چاکر که عیاس را دایره کردند و او را گرفته و دست بسته بدو سپردند و طعام او را بگلابان خود سپردند و فرمود
تا هر غنیمت که از آن گواه بجای بود فراهم کردند و بخیه آوردند و خود نیز بسوی خیمه آمدند و خمر عیش پیش دیدند
که از رخسارش سترده و خمرش سلاح از دست و او را در پیش دوید و بر سر او پیش بوسه زد و طعام
از آب برگرفت و در حینه نشست و طعام بخواست و بخورد و آنجا فرمود دست آن سه تن را بگشودند و طعام
خورانیدند و هم بستند بدینگونه که با ایشان از آب است همیدانست و نشان چون طبع در حرم او کرده بودند شرم میدادند
که استرحام کنند و طلب عفو نمایند و از وقت خبر بقوم بردند که طعام چنان مصافی داده و فسخی بدانگونه فرمودند
قوم بدین فرده آنرا که طعام کرده بود معفو داشتند و بدو نوشتند که اکنون میان قوم خویش از آنی که پسین عزم تو از
خویشواری دست باز داشتند پس طعام بفرمود تا خیمه بگشودند و در حله پادروند و حل بر نهادند و حکم داد تا شتر از بر سر
و عنتره و عیاس حاضر کردند تا هر سه تن را با خود کوچ دهد این سخن با ایشان جمع نمود با یکدیگر گفتند اگر این
کوچک را چنین بسته میان قبیله خویش برده این عار هرگز از ما برنجیزد عار گفتند اگر اجازت کنید تریزیدیم
شوم و طلب عفو کنیم ایشان گفتند تو دانی پس حاضر نزد طعام آمد بدان قانون که در جاهلیت بود از ضرورت و سبک
تحت فرستاد و برکنانه خویش اقرار داد و طلب عفو نمود و طعام عظام خویش را فرمود دست او را بکشای و
اسب و سلاح او را بازده چون عنتره آن بدید پیش شد و طعام را شاکر و در ضربه خواست از پیش او عیاس آمد
و حضور تمام نمود و برگردده افسوس کرد پس طعام بفرمود دست ایشان نیز بگشادند و اسب و سلاح باز دادند
پس هر سه تن را پیش خواند و پیش نشانند و گفت من هرگز در مردی و مردی از شما را نیستم و خود را هم آورد و شما را هم
بستند که در شما مردان بزرگ و سادات عرب و دلاوران کار آزموده بدو اینکه امروز مرا بر شما نظر افشاد
از بهر آن بود که هر ماه حرام قصد حرم من کردید و اینک فضیحت من نمودید لاجرم خدای مرا نصرت داد و جان
سرخش سوگند یاد میکنم که اگر شما را نظر بود با من این روایت نشیند که من با شما رو دادم و من هم اکنون بخوام
این سخن در میان عرب و سواد گنده شود و شما را ملاتی و ملا منی عابد کرده و اگر گوئید من بر این عهد است
نستیم بر خرید و این اموالی که از مردم شما بجای مانده بگیرد و سلامت باز شود و این سخن کس را گوید من
نیز بخواسم گفت پس ایشان شکر عیاس را طعام بگشتند و رفتند و طعام بمیان تسبیله خویش باز شد و کون
اما از آن پس عنتره سلام در نیافت و از دنیا برون شد و عاصم بن طفیل سلام در نیافت و ایمان نیابد

واقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

ترویج حضرت علی
خدیجه علیها سلام

و عیاش مسلمان شد و خبر او قصه بلعام را در اسلام انشاء الله تعالی در کتاب ثانی در جای خود مسطور خواهد داشت
 ترویج محمد صلی الله علیه و آله مدینه علیها سلام را شهرار که بعد از او در پیشگاه نبی اکرم صلی الله علیه و آله
 معلوم باد که سبب آن تاریخ نگاران را با گذراندن کان احادیث اجناب نبوتی تمام باشد زیرا که علمای اجانب را
 واجب آمد که در برابر یک معنی اگر همه ده حدیث مخالف وارد است هر یک را بپسندند و قرآن بر سر کارند
 و تویضین را نیکو آنگشت که از روایات مختلفه و خصص متباینه آنرا که بصواب دانند که نگذرد از روایات
 نباشند لاجرم را تم حرف را در خبر هنبیا و سیرا صبا علیهم الاف بختیه و پیشنا اگر چنان آمد که از یک حدیث
 برخی را که داشته و بعضی را نگاشته بود عمل بر تحریف و تسامح نباید کرد که این احتیاط از آنست که سخن دراز نگردد
 و کلمات گوناگون در معنی واحد مرقوم نبفند اکنون بدستان رسول خدای و ترویج حضرت مرید را با آنیم
 همانا خدیجه علیها سلام دختر زید بن سعد بن عبد العزی بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب
 بن فهر است و مادر خدیجه را نام فاطمه است و او دختر زید بن لاصم بن رواحه بن فهر بن عبدمنصر بن عامر بن
 لوی بن غالب بن فهر است و مادر فاطمه را نام فاطمه است و او دختر عبد مناف بن کاهنش بن عمر بن منقر بن عمر
 بن معص بن عامر بن لوی بن غالب بن فهر است و مادر را که فاطمه نام داشت و او دختر سعد بن سهم بن عمرو بن
 بهیص بن کعب بن غالب بن فهر است و این خدیجه بخت بجاله نخاج صبیق بن فاطمه الطهری بود و فرزند
 از او آورد که جاریه نام داشت و از پس صبیق بجاله نخاج ابو پاله بن منذر الاسدی درآمد و از ابوی که تیر فرزند
 آورد که بنده نام داشت و چون ابوی که تیر نام خدیجه را از مال خویشتر و میراث شوهران ثروتی عظیم بدست شد
 و آنرا سرمایه ساخته بشرط مضاربه تجارت کرد تا از صنایع و بدو انکران شد چند که کار داران و پیشا و هزار هزار
 بازگانی میداشتند و در بازار و زمال او برافروزی همیشه و نام او بلند میگشت و بر نام خانوادگی او خیر سبتر
 باطنای ای ابریشم رست کرده بودند با نمائی چند و این جلالت او را علامتی بود در این وقت عقبه بن ابی معیط
 و صلت بن ابی شهاب که هر یک چهار صد غلام و کثیره خدمتگذار بودند و بوجھل و ابوسنبلان که در
 شمار صنایع و فرشیس بودند و دیگر زرگان از برجانب خویشا شدند که خدیجه را بجاله نخاج خویش
 و آوردند و او سرگس در منب آرد در این وقت چنان افتاد که روزی خدیجه با جمعی از زنان در منظره ملی خویش
 جای داشت و یکی از اخبار بود سیرا او بود و این هنگام محمد صلی الله علیه و آله از منظره عبور داشت
 مرد بودی محض کرد که اگر توانی این جوار را این منظره دعوت فرمای خدیجه بفرمود که بگری بترد آن
 حضرت شتافت و خواستار شد تا خانبش بدانجا در آید و آنحضرت با جابت مسئول نموده درآمد
 در انجمن نشان نشست آمد و بود از پنجه الماس نمود که گفت خویش را بکش تا من بنگار کنم و مسم او بنگار فساد
 چون بر عورت گریست گفت سوگند با خدای که این مهر خیمه بستی خدیجه گشت اگر غم او حاضر بود
 تو تنو استی بر بدن او انکران شدی زیرا که غلام او خانبش را از اخبار بود بر حذر و از نذر عرض کرد که
 ایچکس را آن نیرد نیست که ویرا آسب رساند سوگند با کلیم خدای که او سبب خیر بود با نیت و چون آنحضرت نظر
 بر بزم فرشیس بدل خدیجه جای کرد و بانزد گفت توجیه استی که او پنجه است نعت از توبه مرا لطف فاده

ترویج حضرت علی
خدیجه علیها سلام

ترویج حضرت علی
خدیجه علیها سلام

جسد و علم کتاب اقل ناسخ التواریخ

که او خاتم انبیاست و هنوز کودکی باشد که در نامه شش از جهان بیرون و خدیجه و عیسی کفالت او کنند پس
 پسوی خدیجه اشارت کرد و گفت او زنی از قریش بنحاح در آورد که بزرگ قبیله و سید عشیره است این
 سخن را نگاه بدار و چون برخاست که بیرون شود با خدیجه گفت نگران باش که محمد را از دست بگذارم که بیرون
 یابد کار دو چهار است که من در این معنی در خاطر خدیجه را نیک گشت و دیگر چنان افتاد که روزی از اعیان خدیجه با
 کردی از زمان قریش در مسجد الحرام دیدی از یهود بر ایشان گذشت و گفت زود باشد که در میان شما
 پیغمبری بعوضت کرد و هر یک بتواند او را بشناسد پس بدان عنوان بی سنی که بود و گفتند زود باشد که
 این اندیشه در ضمیر سخت شد و روزی باورقه بن نوفل بن سعد که پسرش بود گفت میخواهم شوهری کنم
 که در طلب من عقب بر نماند و پسندم ندارم و این درقه از بزرگان قوم عیسی بود و از علوم نیک خبر داشت
 و از کتب آسمانی دانسته بود که پیغمبری از قریش برای آمد که از آن سینه قوم خویش بود و گمان داشت که آن
 زن خدیجه خواهد بود با بچه در جواب خدیجه گفت اگر خواهی تو را چه شیخ عیسی بکشوف دارم و تقدیری است
 حاضر کرده و عزمه بر آن بخواند و فرمود تا خدیجه بر آن آب غسل کرد و از آنجیل و زبور چیزی نوشت و گفت این
 نگاشته را در زیر سر خویش بگذار و بخواب که شوهر تو را در خواب بخوابی و بد چون خدیجه خان کرد و خواب
 چنان دید که مردی بزرگ او فرزندش با قامتی با اندازه و چشمی سیاه و کشاده و ابروان نازک و لبهای
 سرخ و گونهای کلنگ با ملاحظت و صباحتی بنیابت در میان دو کتف علامتی داشت و بار بار بر سر او
 سایه انداخته و بر سبی از نور سوار بود که بجای از زنی با هر گونه جواهر مرصع داشت و آن سب را
 روی چون آدمیان و پا برسان پای کا بود و بدان امتداد که نور بصر راست با بچه آن سوار از خان ابوطالب
 بی آمد و خدیجه چون او را بیدار برگرفت در دامن نشاند پس از خواب ایچنه شد و شب
 را تا با داد دیگر خواب نتوانست شد و صبحگاه بزد درقه شتافت صورت خواب خویش
 باز گفت درقه فرمود ای خدیجه اگر این خواب بر صدق است رستگار خواهی بود آن کس که در خواب
 دیده جامل تاج کرامت و شفیع روز قیامت استید عرب و عجم باشد همانا او محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب
 است چون خدیجه این بشنید آتش عرش در خاطر زبانه زدن گرفت و انگاه که آنجناب از سکنه پرده خسته
 شد مثبت و در هوای آنحضرت بگریست اما از آنسوی ابوطالب روزی با محمد صفتی تهر عید و از کشتن
 اندیشه ام که زنی از بهر تو بسری آورم و اینک عالی در دست ندارم و هر شده ام همانا خدیجه و خسر خود را با
 قرابت است و او را مالی فره باشد و هر سال غلامان خود را بیازدگانی فرستد و تجارت بمضاربه کند اگر خوبی
 از بهر تو سرمایه ستانم تا بدان تجارت کنی و خدای تو را سود بخشد آنحضرت فرمود نیکو باشد پس ابوطالب
 عباس و دیگر را در آن آنکست خانه خدیجه کردند و خدیجه در هوای آنحضرت این شعر نشاند که در دست است الوحد و الله
 جفان نونیکه و اطلق الشوق و الاغضاء تمسکه جفانی العلب لما ان تمکة غیري قوا افعالک کتفک ما ضرم
 بدیع منی سوی رمقی لو کان سجع بالبنانی فبترکه چون سخن خدیجه بنیچار رسید تا گاه بانگ شدن از در شنیدند
 از آواز سروری در طبعش جاری کرد و کثیرک خویش گفت برود بدان تا کبست از پس در این شعر کفایت آید

جنگ خدیجه و محمد
 جنگ پیغمبر و یاران
 ساحت جانفرو
 سحر و جادو
 کبیر

وفاق بعد از سقوط ادم و هاجرت

بحسب نقل علم من آحاب بطی ستر خری و کم لا تحلوک الی منم سنا اشتریب و نو تعمی و حق و اودیم
 را الی گویم ، ائی نا اویح لکم ستری ازانی الله و صتمم قریا و کم سیرانی من صد عشر فریم من فراکم کسشر
 و شخیر من و صلاکم که هر پس آن کبیرک برفت و باز آمد و گفت استیده من اینک بزرگواران عرب و
 فرزندان عبدالمطلب اند چون خدیجه این بشنید شاد شده و گفت در بجشای و سیره را بگو
 و شش نیکو برای ایشان بکسترد و هر کس را بجای خود نشاند و انواع هوا که و طعمه حاضر سازد این
 شعر را گفت **اللذ حیونی و ملک و لعاکم و کنت الذ نعیش حتی ازاکم** **ذنا استخنت قننی من القاس**
عزیم و نالذ فی قلبی حبیب سواکم **علی الکریم بعین حله سیکم** **و من نالذی فی قلبکم قد عصاکم فانا**
حسبون علیکم باجمعی و روحی و مالی باجمعی فداکم **و ما غیرکم فی الحبت سکن حتی و این ششم نفس قلبی**
و ناکم پس ساری بجن راست کرده و بسیار آرد آردند و خورش و خوردنی حاضر کردند و خدیجه از پس
پرده نشست و گفت ای بزرگان که و هم کلبه در ارشک ارم کرده و هر حاجت که دارد بر آورده است
 ابو طالب فرمود از بجز آن حاجت آدمیم که سودش نیز تو را باشد بهمان برای سپردن خود بخا شده ایم
 خدیجه چون این نام بشنید بر حصول مقصود دل خری کرد و این شعر را بگفت **بیت** **یکم** **بطی القواد من الوعد**
و رویتکم فیما شفا الیزید **و من قال الی استغنی من هو اکم** **قد کذبوا الویت فده من الوعد و مالی لا املی**
سرو را بفریم **و قد کنت مشتاقا الیکم علی لبید** **شایه ستری فی هو اکم و خاطر ی فایدی الذی لکنی و انحنی الذی**
ایدی **انگاه** گفت محمد کجا است که من حاجت او را از لبرهای او بشنوم چنانچه این شنید برخاست
 به ایچ آمد و آنحضرت را یافت پس به سوی او طلب بود تا بگوه هزار آمد و دید که رسول خدای بخوابگاه
 ابراهیم علیه السلام خفته در دای مبارک بر زبر انداخته و از دای عظیم بر لپش و بجای باد سبیزن
 بر کفی در مان دارد و آنحضرت را هر وجه جنبانی کند چون عباس آنرا بزرگ بدید بر پییر بنشید و شبر
 بر کشید و آنگاه آرد تا که دو سیم شعبان نبوی در آمد پس عباس فریاد بر آورده که ای برادر زاده مرا در ایب
 چون پییر چشم کشود آرد تا نا پید شد پس آنحضرت فرمود از برای چه تیغ بر کشید صورت آنحال را بگفت
 پییر چشم فرمود گفت آن فرشته خداست که روز و شب بجز است من با او راست بسیار آرد و دیده ام
 و با او سخن کرده ام پس عباس گفت که کس آنکار فضل تو نواند کرد و اینگونه چیزی از تو بعد نباشد اکنون آنرا بسکت
 خانه خدیجه فرمای که بخوابد تو را بر بال خود این کسند پس آنحضرت راه پیش گرفت و نور آنحضرت بخانه خدیجه
 پیشی جست و نیمه در ار و شش کرد خدیجه گفت ای سیره چونست که اطراف جمه را مسدود نشا خک که لبش
 اقباب بدین قبه در آمد سیره گفت اینک قبه را طه و روزنی نباشد و پیرون شده معلوم و شست که آن نور
 نور و شش از چنین رسول خدا آفته است باز آمد و خدیجه را بتارت داد که این فرخ حسین محمد است که آن قبه را
 روشن کرده و اینک با عباس همیاید پس ایام پییر صلی الله علیه و آله با استقبال پیرون شدند و آنحضرت را
 در آورده در صدر مجلس جای دادند و خدیجه طعام بفرستاد و خود از پس پرده آمد و گفت استیده من کلبه
 تا یک هزار دشمن ساختی و وحشت را راهوست بدل فرمودی آیا میخواهی این من باشی بر امول و بهر سوی خواهی

۵۲۹
 در این کتاب در بیان فضیلت آنحضرت
 و در بیان احوال آنحضرت
 و در بیان احوال آنحضرت
 و در بیان احوال آنحضرت
 و در بیان احوال آنحضرت

فرمود حضرت صادق علیه السلام
 در بیان احوال آنحضرت
 و در بیان احوال آنحضرت
 و در بیان احوال آنحضرت

تجدید

جسد دوم از کتاب اول تاریخ الملوک

نجارت شوی فرمود بان راضی شدم و خواهم بسوی شام سفر کرد فرمود حکم تو راست و از بجز تو در این سفر
 صدا و قیصر و صداه بپیم دو دوشتر با حل آن مقرر کرد اندیم آبا راضی شندی اهل طالب گفت او راضی شد
 و اراضی شدیم هانی خدیجه تو محتاج چنین امینی باشی که نماست عرب بر امانت و صیانت و تقوی و دایمت
 او متعقد خدیجه گفت استبد من الا انی حل بیشتر سبت پیغمبر فرمود تو انم خدیجه با میره فرمود ششتری حاضر
 کن تا اسخان کینم میره بر رفت و ششتری درشت انام و آورده که هیچ راضی را نرم کردن آن ممکن نبود خجاس
 گفت ای میره ششتری ازین نرم تر نیافی که همذ را با آن منحن داری پیغمبر فرمود ادرنا بگذار و چون ششتری
 شد از نوز دردی خود را بر پای آنحضرت نهاد و چون پیغمبر دست بر پشت او سود زبان فصیح گفت
 کینت ما نزد من که سینه پیغمبران دست بر پشت من کشید قرآن که نزدیک خدیجه بودند گفتند این
 نباشد مگر سهری بزرگ که ازین بشیم صادر شد خدیجه فرمود این سحر نباشد بلکه این آیات و کلمات است
 و این شعر بگفت بیت نطق ابریر فضیل احمد خبیرا قد القدی شرفت بیاتم اقری ذاکم خیر مشیوش انی
 فتوا کفینج و خیر من ذلی الشری یا خاسیه پیغمبر تو این عظیم فتوا بحیب و لایسوفه فی الوری انگاه
 بسوی پیغمبر گریست و گفت سینه من با جامه که اندر بر داری در خوش فرما باشد آنحضرت فرمود که مرا
 جز این جامه نباشد خدیجه بگریست و حکم داد تا جامه قبایلی مصره و دجبه عدنی و دود بر دانی و بکفاسه عمره
 و دو موزه از دست و عصائی از خیران حاضر کرده فرمود اینجا مرا برابر بالای تو سینه دنی بود و جلست
 تا که ما گنیم آنحضرت فرمود هیچ جامه با اندام منی راست نیاید چاکر بلند باشد چون پوشم کونا شود و اگر
 کونا باشد بلند خواهد پسند و اینجا مرا در بر کرده و همه راست آمد و در میان جامه چون بد تمام شناخت و چون
 خدیجه بد و گریست گفت بیت اوتبت من شرف انجال فتوا و لقد فقتت بی الطوب فتونا قد کونت
 فحسین فکب جوایر فیما و عیت ابجبر المکنونا یا من آغانا لظفی فی قلنا بیة الحسن حید اسما و حنوا انظر
 الی بری الخیل و کیفه اجر شین من ریح العین مجونا انشئت عینی فی هواک صبا بیة و لمشت قلبی لوعده
 جنونا انگاه نافه صهبای خویش از بجز سواری آنحضرت بد و فرستاده میره و ناصح و غلام خود را
 رکابش ساخت و بروایتی عزیزم چاکم را که هم از نویشانش بود با آنحضرت بسرا کرد و با ایشان گفت
 دانسته باشید که من اینم و را که بر مال خود این کردم با و شاه فریش و سید ایل حرم است و دست
 هیچکس بر زبوست او نیست و او هر چه در مال من کند و ابا باشد شما را نرسد که با او سخن گوئید و پس
 عظمت او را بدارید و او از خود را بر او از او بلندتر گنید میره گفت سو کند با خدای که سالهاست مراد
 در ضمیر من جای دارد و اکنون که تو او را دوست داری آن عمر مضاعف شد با بجز رسول خدای خدیجه را
 و داع گفت و بزاقه صبا بنشست و ناصح و میره در رکابش بدو بدند و خدیجه این شعر گفت بیت
 قلب الحیب الی الاحباب تجذب و حبه بید الا تقام شویب و فائل کف طعم الحبت طلت تحت قد
 و کن فی تعذیب اذی الذین علی خدی بجدیم آدمی و دهی سفوح و مشکوب لانی انجیام و قد سارت
 رکابهم الا حیب که فی القلب تجذب کما نایب کف فی کل ناجیه و انجی فی کل بیت فی یقوت

کتاب الملوک جلد دوم

کتاب الملوک جلد دوم

کتاب الملوک جلد دوم

کتاب الملوک جلد دوم

و ما جع بعد ارسوطادوم ما جرت

۵۳۱

در این وقت مردم که در این مجلس بودند که آنحضرت را وداع گویند چون پیغمبر صلی الله علیه
 و آله با بیع رسید مانند آفتاب تابانک کسی نمود و دوستان از دیدار او شاد و ممتنان
 ایشان حسد در سینه افتاد و این وقت عباس این شعر گفت یا محفل شکرین و لب در لب از او
 مع البرقی منداضا کم معجزات را با با اینک قد حضرت با سینه ذکر و شکر بی در رخا و این هنگام
 پیغمبر صلی الله علیه و آله در اموال خدیجه گریست و پس نوز بر شتران حمل شده بود فرمود چو نیت که این
 استوز بر زمین باشد خدا و آن عرض کردند که عدد ما اندکست و این علم با بسیار باشد حضرت را ایشان
 رحم آمد و از با حله فرو آمده دامن بر میان استوار کرد و شتر از یک یک بر برست و هر شتر روی بر
 پای مبارکش نهاد و با اشارت آنحضرت از در نقیاس بود تا جا شنگاه شد و صورت گری آفتاب از
 کرد و عرق از پیشین مبارکش بکفید عباس خواست سایبانی از بر آنحضرت ساز کند غیرت فدای او چنین
 کرد و جبرئیل را خطاب در رسید که نزدیک کنجو بهشت شود و آن ابر را که دوازده هزار سال اهل رطلقت
 آدم از بر جویب خود محمد آفرید ام بگیر و بر سر آنحضرت گسترده کن تا از حدت آفتابان سپند
 تا گاه مردم آن ابر رحمت را بر سر آنحضرت گسترده دیدند و در عجب شدند عباس گفت این
 نزد خدای از آن گرامی تر است که محتاج بظلمه من باشد و این شعر گفت بیت وقت
 التوی بی حیث است و لیس بی مقدم منه و لا ستا حشر مع احدیث کار و نایان از
 اینجا کوچ دادند و چون بجهت الوداع رسیدند مطعم بن عدی گفت ای گروه شما را سفری
 دراز در پیش است و از اینجا تا شام شتاب رشتناک و پیغولهای هم انگیزند و آن با شد ازین
 مردم بگفتن را بر خود امیر کنید و اصلاح و صوابید او بشید تا در میان منازعه غنی باز دیدن باید
 جلای این رای را استوار داشتند و در آنحضرت رسیدند پس بنی مخزوم گفتند با ابو جهم را فایده
 خویش را بنم و بنوعدی مطعم را جهنتبار کردند و بنویض نظر نظر بن عارث را بر کزید و بنی زهره
 اجتهت بن جراح را امیر و استند و بنی لوی گفتند با ابو سفیان از رئیس خود شماریم و میسر گفت ما
 جز محمد بن عبدالله کسی را مقدم نداریم بر خود و بنی ماسم نیز بر این شدند ابو جهم چون این شنید تیغ
 بر کشید و گفت اگر شما محمد را بر خود مقدم دارید من این تیغ را بر شکم خود خنم و چنان فشار کنم که
 در نیشتم سر بر کند حمزه علیه السلام شمشیر بر آورد و گفت ای زشت کردار ما کس تو ما را از کشتن
 خود هم دبی سوگند با خدای که نمیخواهم جز آنکه خدا است و ای نامی تو را قطع کنند و
 و دید کانت را کور نماید رسول خدای فرمود انعمت شیکت با غناه و لا تنفقوا انفسکم بالشر و عویم
 پس برون اول النهار و سخن شیر از حیره فان التقدیم لقریش یعنی ای عیسم تیغ خود را در خلاف کن
 و استفتاح سفر شبر و خلاف مفرای بگذار تا ایشان اول روز کوچ دهند و آخر روز ما
 خواهیم شد در هر حال تقدم قریش راست پس ابو جهم با مردم خود از بنی ماسم بگویی
 شد و این شعر بخواند لقد ضللت حلیف بنی قحطی و قد رجوا بنسبنا نسیم و را ما

این شعر را در این مجلس
 در این وقت مردم که در این مجلس
 در این وقت مردم که در این مجلس

این شعر را در این مجلس
 در این وقت مردم که در این مجلس

جسد دوم کتاب اول تاریخ التوسیع

۵۲۰
 تاریخ التوسیع
 جلد دوم کتاب اول
 تاریخ التوسیع

فَلْيَا قَوْمِ تَعْتَبُوا كَلِمَاتِي كَمَا كُنْتُ فِي الْأَمْرِ الْأَعْظَمِ وَأَتَى فِرْعَوْنَ لَيْسَ لِي حِجِّي بِمِثْقَلِ ذَرَّةٍ كَرِيمٍ
 فَلَوْ قُتِلْتُ وَأَجْبَدَةُ أَوْ عَلِيًّا وَصَحْرًا حَرْبًا وَسُفْرًا لَعَلَّكُمْ تَعْتَبُونَ كَلِمَاتِي وَأَيُّكُمْ كَلِمَاتِي وَكَلِمَاتِي لَكُمْ
 تَبَعًا عَلَى حَلْفِي وَبِعِمْ جُونِ كَلِمَاتِي أَوْ بَعْضِ عِبَاسٍ رَسِيدِ أَيْنَ سَخَنَ زَارُ جَوَابِ أَوْ فَرَعُونَ بِنْتِ
 الْأَنْبِيَاءِ الَّذِي رَأَى مَلِيحًا أَتَيْتُ فِي الرِّجَالِ كَرِيمٍ وَكَوَلَا رِجَالًا فَتَعْرِفَانَا فَهَلْ كُنْتُمْ
 وَرَسْمَ عِيدَانِي فِي مَجْدِبِ مَعْشَرِي لَدَارَتِ سُبُوفُ بَقْلِقِ الْبِنَامِ خَدْمًا بِأَيْدِي رِجَالٍ
 كَاللَّذِينَ تَلْقَيْتُمْ بِالْحَجَلِ جُونِ كَارِوَانٍ بِمَشْكُونَةٍ كَوِجٍ دَادُوا وَحَسْبُ نَمْرَلٍ بِمُجُودِنِ
 بُوَادِي الْأَمْوَالِ رَسِيدَةً فَرَدَدْتُمْ نَاكَاهُ رَسُولِ حَسْبِي صَسْتِي إِنَّهُ هَلِيْبُ وَالْأَلِ
 سَحَابِي مَرْتَاكُمُ بَاغْتِ فَرَسُ بُوَدِنِ بَدِينِ قَوْمِ أَرْجَنْتِ سَبِيلِي بِمِ دَارِمِ صَوَابِ أَنْتِ كَمْ
 أَيْنِ وَذِي بَدَا مِنْ كَوِجٍ وَبِسْمِ عِبَاسٍ عَرْضُ كَرْدِكُمْ فَسَدَّ بَانِ تَوْرَا سَتِ سَبِيحِ الْخَضِرِ
 حَكْمِ دَاوُدَ مِيَانِ كَارِوَانِيَانِ نَادُوا دَادُنَا كَمْ أَمْوَالٍ وَانْقَالِ خُودِ رَا بَدَا مِنْ كَوِجٍ
 حَلِ كَمَنْبِدِ مَرْدَانِ بِمِ اطَّافِ نَزَارِ جَزْبِكُ تِنِ أَرْبِنِي حَجَّ كَمْ مَعْصِيَانِ دَاغْتِ أَوْ
 بَدِينِ حَكْمَتِ سَرُورِ نِيَادِرِ وَكَلِمَاتِي كَرْدِ دَلْهَيِ شِمَاغْتِ صَنِيفِ سَهْتِ كَرْدِ
 أَفْجِ سَنُورِ زَارِي نَسِيْتِ بِرَسِيدِ أَيْنِ سَخَنِ بَرِزْبَانِ دَاغْتِ كَمْ بَارَانِي بَشْدَتِ بَارِيدِنِ كَرْدِ
 وَبَسِيلِي عَظِيمِ حَمِيْنِ كَرْدِ دَاوُدِ رَا بَا أَنْ بَالِ سَدَادَانِ كَمْ دَاغْتِ أَرْبِشِ كَرْدِ وَبَاوُدِ سَاغْتِ
 مَرْدَانِ أَرْخَا رَجَا بَشِنِ بَاخْبَارِ غَيْبِ شَكْفِي كَرْفَتِ دَاغْتِ أَيْنِ مَشْتِ كَمْ اِبْرَبِي مَشْتِ أَوْ بِرِغْدِ وَبَارِ
 بِي اِرَادَةِ أَوْ نِبَارِ دَا كَرْدِ مِنْ بَاخْبَارِ خَوِشِ سَنُورِ دَا كَمَنْبِدِ أَيْنِ خَدِشِ سَرِ خَوَابِ مِ نَاغْتِ وَبِي نَدِ

بیت

علت ما کیون و معنی کن	پاک دوالاترا نشنا و سخن
متر و حید و نقش سرداوست	احد و حسد و محمد اوست
فمشن بار اول سینه گوید	بشش را ابد زنی بوید
کس نه چون نکوید از چه چون	اقریش تویی نه کم نه خزون
کرده است این و لود و لد	ورنه حق لم بلد و لم بود
نوشدی هم ضریف و هم نور و نو	روی دموی نو کرده این شب و روز
نور و ظلمت و طیفه خوار کواست	کفر و دین نیز روز و بار کواست
دین از آن روی سحر ماه کنی	کفر از آن کسوی سیاه کنی
کز تو این زلف و چهره برتابی	نبیت نه زنجی و نه سقلابی
جمل از تو خطیره ساخت عدم	علم در عالم از تو گشت علم

مع لفظه مصعب با تمامت اموال و انقال تبا گشت و مردمان مردمان حبیل چهار روز بود ندان
 سبیل هر روز برز اوست بود میسره عرض کرد که این سبیل تا یک ماه

و باج بعد از سبوط ادم نما بجزت

دیگر قطع نشود و از این آب عبور ممکن کرده در این دامن جیل ازین پشته رنگون بصواب باشد اگر فرمائی بسوی
 که مر جبت کنیم پیغمبر او را پانچ گفت و بخت و در خواب دید که علی با او گفت ای محمد محمدن ربش و فردا از
 با باد بفرمائی تا قوم حمل خود بگیرند و در کنار وادی بایست تا مرغی سفید باد بد آید و با بال خود خطی بر آب
 رسم کند پس بر اثر بال او روان شود بگو بسم الله و با قدر مردمان خود را بگو این کلمه بگویند و آب
 در آنید صبحگاه که پیغمبر از خواب بیدار شد بفرمود تا حمل بر شتران بستند و با مردمان کنار وادی آمد و با استاد
 ناکا مرغ سفیدی از فراز کوه میز آمد و با پر خود خطی سفید بر آب رسم کرد چنانکه آن نشان بر آب پدید آمد حضرت
 فرمود بسم الله و با قدر در آب درآمد و مردمان همه این نام بگفتند و در آن وقت مردم سلامت از آب بردند و خوردند
 یکی از پشله خنجر که بسم اللهات و لغزای گفت و غرق گشت و اموش به شد و آن دیگر از بنی عدو بود چون از کوه
 پرخوش بر آمدید بسم الله گفت و برست خرم با او گفتند یار تو را چه پیش آمد گفت از زبان مکره اندون کلمه محمد
 فرمود دیگر کون کرد و غرق گشت ابو جیل چون این بدید گفت ای عظیم مردمان که شنیدی بر شام این حضرت
 و الله ما اذ ظلمت و انظلمت و لا اظلمت الا بغیره فضل من محمد و حمد ابو جیل زیادت شود از آنجا با قوم خویش کوچ داده بر
 جایی فرود شدند در آنوقت ابو جیل با مردم خود گفت اگر محمد ازین سفر سلامت باز شود بر ما فرودنی خواهد جست در
 طاقت این حمل نباشد اکنون مشکهای خویش را برین جا بر آب کنید و پنهان بدارید تا چاه را با خاک انباشته
 کنیم از جبر آنکه چون بنی ناسم در رسند آب نیابند و از تشنگی بهلاکت شوند و سینه من از غم محمد پدید مشکها
 خود را بر آب کردند و چاه را پنهان شدند و ابو جیل غلام خود را مشک از آب داد و گفت درین حمل این مشک را بش تا محمد
 و صحابی در رسند و تشنگی بهلاکت شوند چون این خبر به من آمدی تو را آزاد کنم و مال فراوان عطا کنم بسم الله
 انعام خویشترین را مفتی داشت تا پیغمبر و کسانش رسیدند و آشپناه را انباشته با مندر رسول خدی دست برداشت
 و خدایر ایچاند ناکا از زیر بر قد و برای مبارکش چشمه خوشکوار بجه شید در روان شد پس مردمان بر آب شدند
 و مشکها بر آب کردند و برگزیدند غلام ابو جیل شتاب کرد و از ایشان سبقت جست و ابو جیل چون او را بدید
 آن غلام باز گوید که آنجاعت چگونه بگردد و انعام صورت حال بگشود داشت و گفت سو کند با خدا
 که بر کس با محمد خصمی کند شکار نشود ابو جیل خشم کرد و او را اسفند گفت و از آنجا راه پیر نشد با را خدی شام درآمد
 و بخار آنوادی رسید که زبان نام داشت ناکا از و خنستان آنوادی از دلمای عظیم سر برد کرد که درازی تکی
 داشت و باکی پشاک بر آید و در خویش می آتش حسیت آن مشترک ابو جیل بر آن سوار بود چون این بدید
 بر میداد و از پشت بر زمین کوفت چنانکه استخوان پلویش شکست و پیشش از فساد و مردم دی از آنجا باز شدند
 و او را باز آوردند چون خویشش آمد گفت این از ما مستور بدارید باشد که چون محمد بد بخار رسد آسیمی چند پس
 بیرون تا محمد صلی الله علیه و آله بر سید آنحضرت فرمود ای پسر شام این جای فرودت است از جبر پارتیا و ابو جیل
 گفت ای محمد تو سینه عربی دمن شرم دارم که از تو سبقت جویم ازین پس از قفای تو خواهم یافت عباس شاد شد
 و خواست راه بگیرد آنحضرت فرمود ایچم تو بیانش که از گری اندیشید است و خود از پیش روی کاروان پش
 و چون بدان پشته رسید و از راه پدید گشت تا که آنحضرت فرمود است بر بد باک بر او زد که بیم کن همانا خانم پیغمبر این پشته

نزد آنجا که...

و ک...

جمله دوم کتاب اول شرح التواریخ

نشست و آنجا با اثر و خطاب کرد که از زاده بگرد و مردم ما را زبان کن در این وقت از تو سخن آید و گفت سلام علیکم
 السلام علیک یا احمد آنحضرت فرمود السلام علی من اتبع الهدی پس گفت ای محمد من از جانوران زمین ششم بلکه یکی از
 پادشاهان زمین باشم و نام من امام بن ابراهیم است و بر دست پدربزرگم خلیل ایمان آوردم و خواستار شفاعت شدم
 فرمود شفاعت خاص از برای یکی از فرزندان منست نه او را محمد گویند و مرا خبر داد که در اینجا در آنجا که منست تو خواهم کرد
 و بسی اشعار بر دم تا صبحی را در ایامم هم در آن شب که با آسمان همبرفت و حواریان از زمین بگریزید که متابعت گویند
 و شریعت تو کبریا اینک بدانچه میجویم فایز شدم و خواستارم که مرا از شفاعت خویش بی بهره نسازی رسول خدا
 فرمود چنین باشد اکنون ازین کار و انیان کنار باشم تا مردم با می آسب بگذرد پس از و باروی نبوت مردان
 شدند و عباس این شعر را گفت بیت با فاصداً نوحاً نوحاً و زعفرانم تلخ فضائل احمد المکرّم و شرح هم با
 قیناکت من فضل احمد و الشحابی الاذکم قل و انت بالابیت السعیل الذی تعالج سبیل اللکم و تعالج الذی
 لم یجد قول محمد و هو الذی اخطا یونیط جیم و البیر لانا ان اضربنا القفا قدعی بحبیب الله لمیم فاضت جیواتم لیت
 انرا و قد احسود بحسرة و تقسیم و الهام من الهمم لانا ان رای غیر البیرة جاء کاستم لانا و احمد کاستجاب
 فیتبیا و سکا الهجی کا تجیب المیزم من عند ابراهیم ظل مکانه یرجو الشفاة حوشت حیرتم من ذاباعس احمد
 فی افضل من کل البیرة من قضیح و اعجم و به توتل فی الخطیة اوم قطب علم الاخبار من لم تعلم حوین علی من شعر
 پرواخت زهر ساز سخن کرد و این کلمات فرمود باقر عابدی که یصاثره و یظفر قوموا انظروا امرأه و لا قد خطر
 فدا بیان صادق فی تخیرنا من سید ظالم الماریب منظر آینه قد اعجزت کل الوری من ذاباعس قدما او منخضر
 یتبیا الغام نطیله عما شئنی فی تیسیر نظمه و اذ احضر و کذکات الادی الی مشرادفا سبیل یحبب الحارة و الشجر و جانا
 قد طاع قول محمد و هو الذی اخطا یونیط جیم من غیر لظما یزیدنا بالی ان یظفر الشجر و البیرة و صفت
 بالمیاء و اقلنت شجری علی الاراض سبناه انبر و الهام فی عبارته و دلالت لیدی حصول و وی یصاثره و لظفر
 کاد احسود بذبیب طاعت عیاء من فضل احمد قد کثر بالرجال الا انظر و انواره قلوا علی نور الکران و انفسر
 انه فضل احمد و اختاره و لقد اذل عدوه ثم حقر چون زهر این گفته بکران آورد حمزه رضی الله عنه از این بیت
 نهاد بیت لانا لیت الحنا و فیکت مراد هم طلبه القوص الخال منک فرادا کاد و انا عاقر اهویت کیدم و کلبه
 مر جبه علی من کادا لاکل من طلب الشحارة بالنا یکید و اذن یروم حادا یا حابیدین محمد یا و لکم حسد اترق منکم لانا
 کبدا و الله فضل احمد و اختاره و لسوف یلک الودی و جادا و لیتلان الارض من امانه و لیتیدین عن القوی من
 غادا پس رسول صلی الله علیه و آله بسیار اشمول الطاف و شفاق ساحت و از آن دادی کوچ دادند و در منزل بکر
 که کان آب داشتند آب بناقتند و مردم سخت بر سر سبند و پیم کردند که در آنجا در عطش جان دهند در این وقت سپهر
 صلی الله علیه و آله دستهای خویش تا مرفق عریان ساخت و در میان یک فرود و سر بر داشت و خدا بر آنجا آید تا
 از میان انگشتان مبارکش چشمه بچشید و چندان رفت که عباس عرض کرد که ای برادر زاده پیم آنست که اسرار ما
 شود پس آن آب بخوردند و مواشی را بدادند و مشکها را پرب کردند و در این هنگام رسول ندای از سبزه خطاب
 کرد و اد طبعی بنهاد و آنحضرت از آن خرابا بهیچورد دستوی آنرا در خاک نهفت و با عباس فرمود بدانم که در

فرمود و حقن خلیه و یور
 کسب از سبزه را که بر آید
 نماند و در تمام ذرک نام
 کرد آمدن علی کسب سبزه
 در کتب و کلام طبعی و شریعت
 قدر صفتین با در کسب
 لایب من رود قید یک
 کسب تقیم سبزه کسب
 بنده با خود در هم بشد
 کسب که میزد سبزه کسب
 غم شینک سبزه سبزه
 تقصیر خطیب کردن سبزه
 بکسب شایسته سبزه
 کردن سبزه در ارض علی
 سبزه پاره کردن خزان سبزه
 گویند سبزه سبزه کسب
 عند ابراهیم

ای کسب

وقایع بغداد بسبب آمدن حضرت

۵۲۳

ایچا نخستانی برآوردم و از آن بره کیرم و پس از آنجا کوچ دادند و چون لختی راه به میوه آمدند حضرت با عیال فرمود
 هم اکنون باز شود از آن نخستان که من کردم مقداری رطب بسوی ما حل که عیال من ز تشنگی در آنجا نخستانی انوش
 یافت که از خرمای آن بار بود پس بیشتر از آن خرمای حل کرده میان کاروان آورد و مردمان بخوردند و خلد بر آن گفتند
 اما ابو جمل می نداد و او که ازین خرمای که این جا و کرد کرده است محو زید مع آنکه از آنجا راه سپر شد تا خصیله ای فرود
 شد و در آنجا دیری بود که چند را بنیاد داشت و دست پندشان فلیق بن یونان بن عبد الصلیب نامیده
 میشد و کینت او ابو جنیر بود و او خبر غیر صلیب را شنید و آنکه را از آنجا حل داشته بود چون معصه حضرت رسید
 بکسیت و میگفت ای فرزندان چه وقت باشد که مرا بشارت دهید که بشیر و ذریه ائدی سغیده اند من نیاید خاتون
 الکرامه تظلمه العاصه فی الحصاصه یوم لایامه ره بانان با او گفتند چندین کسیتن از بهر صیبت مکر ظهور را و
 نزد یک باشد فرمود سو کند با حسدی که او در کعبه ظاهر شد است زود باشد که مرا از رسیدن او بدین راه
 بشارت دهید و می بیاید آنحضرت بکسیت تا پناش اندک شد تا کله و بانان روزی کاروانی را از دور دیدند
 که در پیش روی ایشان کسی باشد که بر شش بر سر سایه فلکند و از جنبش نور نبوت چنان ساطع است که دیده
 در سر باید فریاد برده باشند که ای پدر عقیلی اینک کاروانی از طرف حجاز میاید و طبق فرمود بسیار کاروان از
 حجاز بر ما گذشت و آنکس که من چشم نیافتم گفتد اینک ذریه ازین کاروان است که میاید طبق بر اول بجنبید و
 می دانست که روز وصال پیش آمد پس دست گفت بکند او از بجای و منزلت آن محبوب که اندیشه ام
 بسوی او پوسته و زیادت باشد پناهی مرا بسوی من زده تا او را دیدم که من ز این سخن بسای فرمود
 که چشم من دشمنانی یافت پس بانه بان خطاب کرد که نیرت او را زده خدی استید و این شعر گفت
 بدی الکتور من فی حبیبی فاشرفا و اخی حبا بالصباة فحرا و ذرا حیوة عین من الشجا و ارج من کمال الکایه و
 آنجا فرمود ای فرزندان اگر این پیغمبر بعوث در میان این گروه است در زیر این درخت فرود خواهد شد بسیار
 از پیغمبران بدینجا فرود شد و این شجر که از عهد عیسی الکتون خشک باشد بار و در خواب گشت و ازین چاه که بسیار
 و قنایست خشک یازد آب خواهد جوشید با سجد زمانی دیر بر نیاید که کاروان میان سینه و کرد آنجا فرود شدند
 و چون آنحضرت از مردم تنها میرست بکسوی شده و در زیر درخت فرود شده در حال درخت برگ بگردد و میوه
 برآورد پس برخاسته بر سر چاه آمد چون چاه را خشک یافت آب آن مبارک در آن فکند تا در زمان
 پر آب گشت و چون راهب این بدید گفت ای فرزندان مطلوب است شد و فرمود از خورش
 و خوردنی لایق آنچه بود فراهم کرده پس چند تن از رهبانان را بسوی کاروانیان فرستاد که پناهی آن
 ولیمه دعوت کنند و فرمود استید این طایفه را بگوئید که پر اسلام میسراند که ولیمه از بهر شما کرده ام و خوارم
 که بطعام حاضر شوید چون رسول را بهب بیان کاروان آمد چشمش بر ابو جمل افتاد و پنجم بر او را بگفت ابو جمل
 با آنکه داشت که اگر چه راهب از بهر من طعامی کرده است بر سر خوان او حاضر شوید گفتند در حرمت بل و منزل
 با که خواهد بود گفت ایچا این پس آنحضرت را بگفتند و بدید راهب در رفتند و فلیق ایشان را
 بزرگوار بدشت و خورش نبه و چون آن جماعت دست بطعام بردند راهب را آمد و کلاه بر کف فرود بر یک

برداشت

کوز

جسد دوم کتاب اول ناسخ التواریخ

نگریست بچیک را با آن نشان که دست بر نیافت پس گناه بنگند و بانگ بر آورده که در صیبتاه این شعر
 بگفتت پست با اهل تجرید تقصی اعترافی استغفرتکم و قلبی لم یسلغ امانه با صیغه تعریف اولی که در این
 لا و لا و عهد و حقیقت پس روی بدان کرده که گفت ای بزرگان قریش ای کسی از شما بجای آمده باشد ابو جحل
 گفت بی جوانی هزرد سال که روز فرزندی است و از بجز او تجارت آمده بجای است بسوزد سخن سبای نبرده بود
 که خمره است و شتی چنانش بردان کوفت که غیبت افتاد فرمود چرا نکوفی ششبره نذر و سراج غمزد او را نکوفی
 بر سر متاع خود جز از هوانت و دانت او و دیگر ترار با همه او باشد و بسوی راهب گریست و فرمود آن کتاب که
 در دست داری مراده و بگو چه خبر در آنست تا من این کرده بر کشایم راهب گفت اینست که در دست
 پیغمبر آخر الزمان کرده اند و من او را بهی طلیم عباس گفت ابراهیم اگر او را دیدار کنی توانی شناخت گفت تو انم
 پس عباس او را برداشته نزد یک پیغمبر آورد و راهب سلام داد آنحضرت فرمود علیک سلامی خلیق برین
 بن عبد الصلیب راهب گفت نام من و پدر و جد مرا چه استستی فرمود آنکس مرا خبر داد که هم نور بعینت من خبر کرده
 پس راهب سر بر قدم آنحضرت نهاد و گفت اینید بشر خود استارم که بولیمه من حاضر شوی و کرامت من بر زبانت
 کنی رسول خدی فرمود این کرده متاع خویش من سپرده اند و صراحت مرست عرض کرد که من ضامنم اگر عقالی تا
 پدید شود شتری بدیم در عوض پس آنحضرت با اتفاق راهب روان شد و آن نذر را دور بود یکی سخت است در این
 صورتی چند کرده بودند از بهر آنکه چون کسی از آن در بدر دن شود تا گزیر جنبیده رود و عظمت آن صورت را به
 ضرورت بداره و راهب رسول خدی را از بر امتحان از آن درخواست بردن و خود پشت خم آورده بدر دن رشت
 تا چون آنحضرت بر سید طاقی اندر گاه بلند شد جدا که استقامت قامت و پشت راست و رفت و رفت
 آنجن بر رخاسته او را بر صدر جای کرده و خلیق و دیگر را همان در حضرت او ایستادند و میومای کونا کون نهادند
 در این وقت راهب سر بر پیشو گفت پروردگارا مرا آرزوست که خانم نبوت را نظاره کنم و در عایشین با جابت
 مقدون شده جبرئیل علیه السلام و آمد و جامه از کف آنحضرت دور کرد تا مهر نبوت ظاهر گشت و نورری از آن
 ساحط شد که خانه روشن گشت و راهب از دهشت بجزه در رفت و چون سر بر پیشو عرض کرد که توانی که من
 با بچه قوم چون از کار اکل و شرب بهره نهند راهب را در حق گفته بساکن خویش شدند و ابو جحل سخت زبون
 و دلیل بود اما رسوا شد با بسره و زنده راهب بماند چون خلیق مجلس را از مکان پرده نخواستند عرض کرد
 من بشارت داده بودم که خدی کردن سرگشان عربی برای تو دلیل خواهد کرده عالمک را در تحت فرمان تو خواهد
 داشت و بر تو قرآن خواهد آمد و نسیب نام باشی و دین تو اسلام باشد همانا تا از اسب کنی و آتشکده را
 بشانی و حلیب پارا بر هم زنی و ادیان باطله را نابود سازی و نام تو تا آخر زمان باقی ماند و سبید من بخوارم
 در زمان خود از زهر همان جزیرتستانی و شایز امانی استگاه روی با سیره کرده گفت خاتون خود را از من
 سلام برسان و بشارت ده که بستید نام طغیر باقی و خدای نسل این پیغمبر را از فرزندان تو خواهد گشت نام تو
 تا آخر زمان بخوابد ماند و بساکن که بر تو حسد خواهد برداشتند باشی که آنکس که محمد را بر سالت استوار ندارد
 خدا را نخواهد دید چه او را نسل پیغمبر است تا ان ای بسره بشرس بر محمد در شام که پیروز و عثمان و بنی این کفایت رسول

وقایع بعد از هجرت او عمداً

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از او که رسیدن غیر بمان کاروان آمد و از آنجا بسوی شام حرم بستند و نشستند و چون شام درآمد
 مردم آن بلده بنوه شده بنزد قریش آمدند و متاع ایشان را بهای گران بخریدند و بنیستند و رسول به صحرای مدینه
 در آن روز چیزی نفرستادند و او جمل شاد شد و گفت هرگز خدیجه ازین شوم تر با خبری بجای کسی نبرد و همانا متاع
 فروخته شد آن دی بچنان بر جاست با بچه آن روز بگذشت و روز دیگر آمد مردم عرب که در نواحی شام سکونت
 آگاه شدند که کاروان حجاز رسیده و بکره و شهر درآمد و چون خبر متاع خدیجه چیزی بجای نبودند از مال بکره
 بدو چندان خریدند و از متاع خدیجه جز یک حمل پوست چیزی بجای نبود در این وقت سعید بن قیس که یکی از اصحاب بود
 بود و دیدار آنحضرت را با آنچه از کتب مطالعه کرده بود برابر داشت گفت این است که آئین ما را بدر و زمان ما را بی
 شوهر کند پس جلتی اندیشید و نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت ای سید من این حمل پوست را بچه فروشی فرود
 بیا تصدیر هم عرض کردم من بدین بها خریدم بشرط آنکه خانه من در آنی و از طعام من بخوری تا برکتی در خانه من بماند
 پیغمبر فرمود چنین گفتم پس بودی حمل را بر گرفت آنحضرت را بخود برد و از پیش آنخانه در رفتن زن خود را گفت
 بخود آوردم که دین ما را بر باطل کند در قتل او مرا مساعدت کن فرمود این سنگ است اس را بر کبر و از راه
 بام بر دوازده خانه باش آنجا که این مرد بهای متاع خویش را بگرد و خواهد سپرد و این سنگ را نشیب
 جیش ده که ما بر سر او فرود آید و بگش کند پس زن سنگ را گرفت و دید آنجا شد و آنجا که رسول خدی خواهد
 از خانه بدر شود چون چشمش بر دیدار آنحضرت افتاد لرزه بر اندامش آمد و قدرت یافت که سنگ را بگرداند
 آنجا که رسول الله بگذشت سنگ بگردید و بر سر او پدید فرود آمد و هر دو تن را نابود ساخت پس سعید بن قیس
 از خانه پردن تاخت و فریاد همی کرد که ای مردمان این انگس است که دینهای ما را معطل بگذارد هم اکنون بخت
 من اندر آمد و طعام مرا بخورد و فرزندان مرا بکشت چون مردم بودند آن بانگ شنیدند با شمشیرهای آهست
 پروت تاختند و این سنگ را آنحضرت از شام پروت شده بود پس بسیار نشستند و از دنبال تا
 بشناختند تا که بنی اشتم بر قفا کیستند ایشان را دیدند و حمزه چون شبر آشفته اسب بر آنجخت و تیغ در پیشان
 نهاد و جمعی را مقتول ساخت کردی از آنجا حمت سلاح جنگ بر بختند نزدیک شده گفتند ای مردم عرب
 این کس که شما در حمایت او مارا نابود کنید چون ظاهر شود اول دایر شما را ضرب کند و مردان شما را بکشد
 و بان شما را بکشد هم اکنون ما را با او بگذارید تا شتر او را از شما و خوشیستن بگردانیم حمزه دیگر
 ایشان حمله برد و گفت محمد چراغ تاریکهای است آنجا حمت ناچار روی بر تپانند و مردم قریش غنیمت فرود
 ایشان بدست کرده را که شمشیر گرفته و چون چند منزل راه به پیموند میره مردمان گفتند شما سب را سفر
 کردید و هرگز این سود و غنیمت برای شما حاصل نشد و اینهمه از بکشت محمد است و او در میان شما اندک
 رواست که بر یک چیزی برسم بدید نیز بکشد آنحضرت بگذرانند همه گفتند نیکو گفتی پس بر کس چیزی
 آن متاعی فرودان شد و آن جمله را برسم بدید نیز بکشد پیغمبر آوردند آنحضرت در دو قبوا بسجده
 دبره آنرا بر گرفت مع الفتنه همه حاجتی مسافت کرده بکجه الوداع فرود شدند هر کس بشهر و بچانه
 مسلمان باحت آمده در دود برساند میره نزد آنحضرت آمد عرض کرده نیکو است که خدای

جلد دوم از کتاب اول ناسخ التواریخ

بحدیچ بری و سوذین سفر را با زمانانی پس پیغمبر راه که پیش گرفت و زمین در زیر قدم او در نور دیده شد
 و در زمان بکوستانان که رسید و خواب بر جانش مستوی گشت در آنوقت خدای جبرئیل وحی کرد
 که بروجنات عدن و آن قبه را که دو هزار سال پیش از آفرینش عالم از بهر محمد گرام بر کبر و فرود شده
 بر سر آنحضرت بیای کن و آن قبه از با قوت سرخ بود و علقا قما از مرو ازید سفید داشت از چردن در دشت
 شدی و از درون سپر و زبا دید بودی و محمود را از زرد داشت که با مردارید و با قوت و بر هر چه مرصع بود
 یا چون جبرئیل انقبه را بر گرفت حوران بهشت شادان سر از قصر با بدر کردند و گفتند چه خطه است که اینها را بهشت
 صاحب این قبه نزدیک شده است و نسیم رحمت بوزید و درهای بهشت بصر بر آمد و جبرئیل انقبه را فرود آورده
 بر فراز سر آنحضرت بیای کرد و فرشتگان از کمان انقبه را گرفته بانگ تسبیح و تحسین برداشتند و جبرئیل علیه
 السلام سه علم از پیش روی آنحضرت بر کشید و گو بهای که شاد شد و فرشتگان و مرغان و درختان بانگ
 برداشتند و گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله گو ارا باد ترا ای بنده چه بسیار گرامی بوده نزد پروردگار
 خود و این هنگام خدیجه با گروهی از زنان در منظره خانه خویش جای داشت ناگاه بر شتاب که نظر کرد نووی
 در شان از سوی معلی دید و چون نیک نگریست قبه دید که همی آید و گروهی برگرد آن در هوا میگویند و در آنها
 از پیش انقبه میرسد و کسی در میان قبه بجا نسبت و نور از وی با آسمان بر مشود خدیجه را حال دیگر کون شد زمان گفتند
 ایستد و عرب تو را چه پیش آمد گفت بخت مرا که ای دیدم که پدرم با خواب اندرم گفتند بهمانا بیداری گفت
 اکنون بسوی معلی نظر کنید تا چه می بینید گفتند نوری میگیریم که بر آسمان بر مشود فرمود انقبه و دیگر خبر را
 دیدار کرده اند گفتند دیدیم فرمود در میان قبه سبزی سواری از آفتاب چشمه زری میم و آن قبه بر ساقه رهوار است
 کمان من است که آن قبه صهای منست و آنوار محمد باشد گفتند آنچه تو میگوئی با دشان مردم و عجم را بهست
 نشود محمد را کجا فراهم شود خدیجه فرمود محمد ازین بزرگتر است و بچنان نظر بر راه میداشت آنحضرت از درگاه
 معلی درآمد و فرشتگان با قبه را آسمان شدند و رسول خدا از آنک خانه خدیجه کرد و چون بد حسنا آمد کبریا
 بشارت قدم مبارکش را بحدیجه بردند و خدیجه بر پیش پای او رفته بصری خانه دید و چون در کشوند آنحضرت
 فرمود سلام علیکم یا اهل البیت خدیجه گفت که ارا با د تو را سلامی ایرد شنی چشم من معشیر فرمود بشارت تا تو را
 که مال تو سلامت رسید خدیجه گفت سلامی تو از بهر من بشارتی کافی است که تو در زمین گرامی تری از دنیا
 و بر چه در اوست و این شعر گفت بیت جاء اکثب الذی انواه من سفیر الشمس قد ارتفت فی وجهه کرا عجب
 للشمس من تعشیل وجهه الشمس لا یفتی ان تدیرک القمر انما عرض کرد که کار و از او کجا گذاشتی آنحضرت
 فرمود در حجه گفت چه وقت از ایشان جدا شدی فرمود که ساعتی پیش نباشد همانا خدای زهرا از بهر من فرود
 در راه را نزدیک کرد این خبر بر عجب خدیجه پیفرود و سرور او افزودن گشت پس عرض کرد که چگونه نام مرا
 کرده کاروان را آتی در این سخن فهمد آن داشت که بدان آن قبه دیگر باره باز خواهد آمد با سق طبع گشت
 پس مقداری خوردنی و مشکلی از آب زرم از بهر زاده آنحضرت سپرد و جنابش باه بر گرفت و خدیجه همی از
 فضای او نگران بود ناگاه دید که آن قبه باز شد و فرشتگان باز آمدند بدین سان آنحضرت بود با بچه آنحضرت

در حدیث پیغمبر
 از شام

وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

دیگر بار و بکاروان رسید میره گفت اسبید که از رفتن بگه باز ایستادی آنحضرت فرمود من فحتم از شدم
 میره عرض کرد که این سخن بخرام با سنده فرموده چنین است من بگه رفتم و طواف کعبه کردم و خدیجه را دیدم نمودم
 اینک آب غزم و نان خدیجه است که نادرا من کرده میره در میان کاروان نداد که ایرومان محمد و ساسا
 افزون نماید شده اینک چند روز راه پیموده از گه نوشه خدیجه با خود آورده قوم در شکفتی شدند و اول جمل
 گفتند از ساحر بیای وی عجب نباشد و روز دیگر کاروانیان بسوی کعبه کوچ دادند و مردم بگه استقبال کاروان
 بیرون شدند و خدیجه خوشان و فلان خود را پذیره آنحضرت ساختند و حکم دادند تا همه راه عظمت رسول خدایند
 و قربانی پیش کشیدند و آنحضرت راه بیابان برده در خانه خدیجه فرود شد و خدیجه ابرین و جای کرد و رسول خدیجه
 آنسفر با وی نمود و او ازین بزرگان می شناسید و بهر خود خدیجه را نشود و خدایند و آنجا با میره گفت تو را ازین
 از محمد چه شناسد و رفت میره عرض کرد که مراست آنحضرت از آن افزونست که مرا طاقت از نمودن آن باشد یعنی
 از قصه های آنسفر بازگفت و پیام نلیق را بهی با خدیجه بگذاشت خدیجه گفت خارشون باشی میره که شوق مرا بسوی
 حقه زیاد است کردی آنجا میره وزن و فرزندش از او ساختند او را خلعت کرد و دو شتر و دو اسب در سیم عطا
 و آنجا که او را در باج و آنجا که می نهادند رسول خدای را جای داد و دیگر باره از سفر آنحضرت و سود تجارت
 به پیشش نمود و گفت ایار تو بر من مبارک افشا و در این شعر شاعر کرده است *وَلَا تَنْبِيْ اَنْبِيَاءَ كُنْتُمْ تَكْفُرُوْنَ* و در آیه
وَلَا تَنْبِيْ اَنْبِيَاءَ كُنْتُمْ تَكْفُرُوْنَ از آنکه گویید *اِذَا لَمْ يَكُنْ لَكُمْ نَبِيٌّ لَّيْسَ عَلَيْكُمْ حِسَابٌ* پس گفت اسبید من نور از نزد
 من حتی بشارتی است اگر فریاد حاضر کنیم آنحضرت فرمود من شنیدم تخم خویش را در بار کنم و باز آیم و از آنجا خانه
 ابوالمطلب در قصه های خویش را گفت و فرمود با تخم آنچه مرا از این فریدم است *لَا تَقْرَبُوا الْاَوْطَالَ* آنحضرت را
 در کعبه دید چون مبارکش بر سر زرد گفت فرزند من که از بجزیره در نزد من در جلالست تو زنی آوردی پس از آنچه
 در بجزیره آورده دیدم و در سر از بجزیره خواهم خردم از آن زودم که بدست من از بهر نزدی که پس گفتم پیغمبر فرمود
 هر چه تو بپسندید داری رد باشد و آنرا بخاموشی رانسته و خود را بخت بوی ساخت و حایه نکور کرد و کعبه
 خدیجه آمد خدیجه از دیدار او شاد شد و این شعر گفت *هَيْتَ اَنْفِيْ قَرِيْبِيْ لِيْزِيْنِ كَيْفَ تَكُنْ خَالِدًا* *فَاَوْفَىٰ خَيْتِيْ قَلْبِيْ بِعَلْمَانَا*
وَاَسْرَعَتْ دَوْبِيْ سَجَلٌ سَمْرَةٌ قِيَامَتِيْ بِيْلِيْ اَلْبُرِّيْ لِيْ كَيْفَ تَكُنْ عَالِيَا *وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِيْنَ* *وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَوْفَا بِرِغْمَانَا*
 و غلظی من طبعی من جبهه *صَادِقَةٌ لِّبَتِّ مَيْمُونِ لِيْ كَيْفَ تَكُنْ عَالِيَا* *وَاَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِيْنَ* *وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَوْفَا بِرِغْمَانَا*
 سرا بپسندید از این داستان بفرمای تا هر چه حاجت داری آنحضرت را بگو *لَا يَزِيْرُ سَجْنٌ مِّنْ سَجْنٍ وَّجِيْرٌ مِّنْ جِيْرٍ* *وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَوْفَا بِرِغْمَانَا*
 که *لَا يَزِيْرُ سَجْنٌ مِّنْ سَجْنٍ وَّجِيْرٌ مِّنْ جِيْرٍ* *وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَوْفَا بِرِغْمَانَا* *وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَوْفَا بِرِغْمَانَا*
 من ابو طالب بپسندید که از بهر من هم از خوشان من بنی بنیام که در نزد من در شهر از بهر کار از بهر کار
 خدیجه بفرز کرد آبا را ضعیف میسختی و از بهر تو زنی منطک بپسندید *لَا يَزِيْرُ سَجْنٌ مِّنْ سَجْنٍ وَّجِيْرٌ مِّنْ جِيْرٍ* *وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَوْفَا بِرِغْمَانَا*
 قوم تو که در نزد من در حال من *لَا يَزِيْرُ سَجْنٌ مِّنْ سَجْنٍ وَّجِيْرٌ مِّنْ جِيْرٍ* *وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَوْفَا بِرِغْمَانَا*
 پس شد و در کار با تو یاد کرد و در آن تو بپسندید *لَا يَزِيْرُ سَجْنٌ مِّنْ سَجْنٍ وَّجِيْرٌ مِّنْ جِيْرٍ* *وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَوْفَا بِرِغْمَانَا*
 و دید اسبید که اگر ما شش از آن افزون با سنده رسول خدای از همه آنرا بپسندید *لَا يَزِيْرُ سَجْنٌ مِّنْ سَجْنٍ وَّجِيْرٌ مِّنْ جِيْرٍ* *وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَوْفَا بِرِغْمَانَا*

ای که اسبید است
 ما را از این است
 از بهر کار از بهر کار
 از بهر کار از بهر کار

اسبید از من است
 از بهر کار از بهر کار
 از بهر کار از بهر کار
 از بهر کار از بهر کار